



خطابه‌ی 'کفر'

جهانگیر صداقت‌فر
گزینده‌ی اشعار

این دفتر پیشکش به:
ژانت
نیما
آناهیتا
که همجان منند.

و با سپاس از:

پنجه های خلاق داود جان روستایی

و دوربین تیزبین بیژن متحده

من اينك شيونم تا عرش. شيطان
شرار آتشم در خشم توفان
من آن سرخورده ام از كيش آدم:
نفير كافر در قلب انسان.

خطابه ی کفر

گزینه ی اشعار: 1994 - 2005

جهانگیر صداقت فر

از این سراینده تا کنون مجموعه های
" غریبانه " : - 1995؛ و " آزمون
پرگزیدگی" : - 2003 منتشر شده
است.

Manifest of Blasphemy
collection of poems:
Jahangir sedaghatfar

jahangirs@aol.com

آفریده را ز نور شعور
بر حذر داشت؛
بر آدم امّا،
تمنّای خواستن مستولی بود.
پس آنگاه
جسارتِ آزمون
آغازین عصیانِ انسان شد.

در این گزینه:

۳۰	غزلواره	۲	خیامی - (۱)
۳۱	تقدیر	۳	پیدایش
۳۳	شماطه	۴	زنهار از درخت معرفت
۳۴	« بابی دیلن » آوازی سر کن	۶	پیش مرگ
۳۷	تکامل	۸	میلاذ در دوزخ
۳۸	مناجات	۹	پس خدا آدم را به صورت خویش آفرید
۴۰	برای گلهای نه «همین پنج روزوشش»	۱۱	رسوایی
۴۰	شاملو	۱۲	القای خوف بزرگ
۴۱	انقراض زمین	۱۴	مرثیه ی نور
۴۳	امید	۱۵	« وز نو فلکی چنان ساختمی... »
۴۴	از جاودانگی	۱۷	رسالت زمین
۴۷	پذیرش	۱۹	عقوبت اگر حتماً سوختن در دوزخ
۴۸	به امانت		بی پاسخی باشد
۵۱	انگیزه	۲۱	خلقت
۵۲	مدار بسته ی میلاذ و مرگ	۲۲	العصر
۵۳	دیر	۲۳	خُم تا تهی شد از شراب
۵۴	حدیث فخر	۲۵	خودفریبی بزرگ
۵۶	شعر - (۲)	۲۷	دستاورد عشق
۵۷	از بی رگی	۲۸	مرگ
۵۸	در سکون گاهوار تمدن		

۹۰	غزلواره	۶۰	قبل از وقوع واقعه
۹۱	عبور	۶۲	استخاره
۹۲	Armageddon	۶۳	خیانت
۹۶	Blasphemy	۶۵	انتقام - (۲)
۹۸	Prophecy	۶۶	چشم انداز صبح
۱۰۰	برای اسماعیل خوئی در بستر مبادا	۶۷	تقویم غربت
۱۰۲	شیدایی	۶۸	مه
۱۰۳	یادمان	۶۹	قصه ی اسب وحشی
۱۰۴	از خطایی خطیر	۷۰	تا پوچی. همارگی
۱۰۶	فائقه	۷۱	هزار گرگ کور
۱۰۷	سرشت	۷۳	از ارادتمندی
۱۰۸	سفر در برهوت	۷۴	در آستانه ی قرن نو
۱۱۰	رقص مرگ	۷۶	از خویشاوندی
۱۱۱	پل واره	۷۸	در انتظار پگاه
۱۱۲	در حواشی تاریخ	۷۹	میثاق صداقت
۱۱۴	تصمیم	۸۰	دسیسه
۱۱۵	شاعر زمانه ی ما	۸۱	پیش آهنگ
۱۱۸	خطابه ی کفر	۸۲	نکوهشی از شکفتن و پژمردن
۱۱۹	از نظمی نابهنجار	۸۳	در « ای کاش. جهل مرکب »
۱۲۱	وارث	۸۴	اشارات
۱۲۲	کُرچ	۸۶	بهار
۱۲۳	در برابر تو، یا آینه	۸۷	نقش آفرین
۱۲۴	الهه ی عشق	۸۹	تناسخ - (۲)

۱۵۶	توسعه	۱۲۵	جهاد
۱۵۷	از ناغیرتمندی	۱۲۷	از هراس حرامی
۱۵۸	عروج	۱۲۸	ننگ
۱۵۹	غزلواره	۱۳۰	شريك كويرى هاى من
۱۶۰	تنزيه	۱۳۱	سنگى بر گورخانه ی پدر
۱۶۱	و سرانجام...	۱۳۳	از آموزيدن
۱۶۳	از بيداد جهل	۱۳۴	قانون جنگل
۱۶۴	آغاز مرگ	۱۳۵	بی هویت
۱۶۵	نوشداروی درد زخم	۱۳۶	رمز عصمتِ خاك
۱۶۶	از شهروندی	۱۳۷	منجیبانی بی دعوی تقدّس
۱۶۹	یگانه ترین دیار	۱۳۹	نوستالژی
۱۷۰	طلسم فصل	۱۴۰	درد
۱۷۲	فديه	۱۴۱	از بلندای همت
۱۷۴	کیفر	۱۴۲	شبکوری
۱۷۵	برای چه تندر باشم؟	۱۴۳	روزمرگی
۱۷۶	از نابرداری	۱۴۴	ملال ما همه این بود
۱۷۷	از ناسپاسی	۱۴۶	در دیرپایی کابوس
۱۷۸	گذشت	۱۴۷	نوشدارو
۱۷۹	تقاص	۱۴۸	در همنشینی. مهربانانه ی کلمات
۱۸۱	فرق	۱۵۱	سفرِ پیدایش
۱۸۲	با من چه رازها...	۱۵۲	گلایه
۱۸۳	سازش	۱۵۳	ندامت
۱۸۴	خیّامی - (۲)	۱۵۴	هم از لحظه ی لقاح

۲۱۳	از کراهِت جُبِن	۱۸۵	پیشامد
۲۱۵	قیاس	۱۸۷	در معرض باران سنگ
۲۱۶	غزلمرگواه	۱۸۹	رؤیا گری
۲۱۸	پگاهی	۱۹۰	میزان عدل الهی
۲۲۰	غمگنانه	۱۹۳	گردونه ی تاریخ
۲۲۱	ناموسی بر غلب حقیقت	۱۹۴	در جاری زیستن
۲۲۳	بازخواست	۱۹۶	در عرصه ی حیات
۲۲۴	چشم انداز عشق	۱۹۷	آیینی فریبنده
۲۲۶	پرواز خیال	۱۹۹	چرخش
۲۲۷	فاصله تا قشوق	۲۰۰	بیزاری
۲۲۹	سه مرثیه بر خاک	۲۰۱	احساس وقتی که مُرد
۲۳۱	در عزای بزمی تهی از برکت	۲۰۲	رستگاری
۲۳۳	ابدیت	۲۰۳	به پای تیرك تکفیر
۲۳۴	روزی به رویا	۲۰۵	برای تو دلتنگ می شوم
۲۳۶	سالخوردگی	۲۰۷	بار افکن
۲۳۸	عاصی	۲۱۰	چندان و هنوز
		۲۱۱	فصول خنجر و خمپاره

خیامی - (۱)

لختی امکان. بیتوته بر نطع خونی. خاک بود
طرحی که بر ما مقدر داشت.

شگفتا طرحی
هم بدانگونه که ذره بی در صبوری اعصار
اعجاز رسیدن ما شد.

هیچ آفریده اما در تب و تاب پرسش نسوخت،
هیچ تنابنده در جهان ما
تاول. خورشید را بر قلمبه ی دل
گریه ساز نکرد،
هیچ مخلوقی در دروغ. تغافلای عظیم
درمندانانه نزیست.

تنها انسان حضور مختصرش را
در فاصله بی ز هیچ تا هیچ
تجلی. جاودانه پنداشت.

تنها انسان بر مسلخ. خون ایستاد
و چشم انداز جهان را جدی گرفت.
در تمامی جهان
تنها
انسان...

□□□

تیبوران - 19 جون 2003

پیدایش

و در آغازِ نور
کورم مقدر داشته بود.

من و زن
به هم آمدیم
و تمنای دانستن
نخستین عصیانِ انسان شد.

و از آن پس
عقوبتِ هشیاری
مصیبتِ گرانباریِ زیستن بود
در گذاره ی جنجالِ بی مجالِ دوزخِ عمر.

□□□

تیپوران- اول آگست 2003

زنهار از درختِ معرفت

از شرمِ رسوایی
من از جارِ دروغِ واقعه تن زدم.
و هنی در کار نبود،
نه-

اعتبار من
صبوری گرده ی من بود
که انبوه رازها را
در معبر زمان بر نحیفِ خویش برتافت.

آفرینه یی بودم
که ذبحِ آدمیت را بر نطع خاک
شاهد شده بودم
و ریشخندِ جاودانگی
نه تسلای درد بود
نه در ادراک معرکه مددی.

سوگواران را گنجایش. دلالتی بر القای حقیقت تلخ
در مغز نبود.
تنها حضور مرگ بود
در عزاخانه ی وهمی بی شکوه
که حقانیت سراب را گواه می داد.

پیشانی ام
اعتمادگاهِ شینمِ شرم بود؛
اگرش به آستینِ چرکینِ خوی برستم
انکاری در کار نبود،
نه-
باورِ احساسم، نفرینِ ازلی را تاب تحملِ نداشت.

□□□

و آدم، همچنان بر سگوبِ اعتقاد
در اندیشه‌ی تَمَرّد از فرمانی نابشایست

هراسناک و

خمیده

ایستاده بود

با پنجه‌ی انجیربُنی
سترِ عورتِ خویشتن اش.

□□□

برلینگیم- 31 جولای 2003

کاغذین جامه به خوناب بشویم که فاك
رهنمونیم به پای علم داد نکرد
حافظ

پیش مرگ

من از هراس عقوبتِ کفر
تکبیر آورده بودم انگار
و به ناچار
فریادم در بیدادِ غفلت، فرورده بود.

اکنون امّا
پیرانه سرم اعتبار توانی است
تا داد طلب کنم تباهی خونِ آدمیان را؛
وین کاغذین پیرهن
کفن بریده ام به پیکر خویش
که به پای علم داد
گورچاله ایم نقب زده اید،
می دانم.

زیرا که،
خود رسولان نیز
از قبیله ی غولان بوده اند-
پنداری،
که عصیانک انسان،
نپاییده زتابِ تحمّل
تا تیررسِ فلاخنِ تکفیر.

و در این هنگام
من-
بی هنگامه ی نمایش شعبده
و بی عصای دعوی جاه،
تنوره کشانِ آهی شده ام ز قلب قرون
با تیغه ی شسته به خونابِ دریغ
برآخته به انتقام.

و توفان ترم، اینک
ز خشمِ خانه براندازِ ذره های اتم،
و گم نیستم دیگر به جاده های فریب،
و زانو بر نمی زنم به پیشگاه بتی
به رسم عصر حَجَر،
و در بادیه های سترون. بدو تغافل
رستگاری را بذرِ دیم
بر نمی خواهم افشانند.

هشیارم اینک،
و از تبار بیداران
و پیام آورم ز فصل شکوفان شعور
و بذرافشان. نورم
در آبستِ دشتِ های باورِ انسان.

باری-
پیرانه سرم جرأتِ جسارتی است
تا بار بخوام ز سلطه ی شعبده اندیشان. بیضه در کلاه
و تیغ کلام از نیام آخته
به تظلم برخیزم
بیداد جهل را
یک تنه.

وین کاغذین پیرهن را
کفن بریده ام به لاشه ی خویش
که به پایِ عَلمِ داد

گورچاله بی نقب زده ایدم،-
می دانم،
می دانم.

□□□

منلوپارک- 12 جولای 1995

میلا در دوزخ

شعری از آن دست
در من است
که منظر سنگبارانِ خویشتن را سراییدن:
پا در مگاکِ خاک تا کمرگاهِ نفرت
تن پیچ از کفنی بی انعطاف
به زیر بارشِ خاراسنگِ لعن
آماجِ تهمتی ناروا،
یا یکی انتقام
از معصیتی موهوم.

شعری از خشم،
شعری از فریاد
در گلوگاهِ تندر،
شعری از امتدادی بی سرانجام
در کابوسِ دوزخی از آذرخش
در من است.

شعری از آن دست
که تماشای رقص تیزمنقارانی مست
بر خوانِ سرخِ جگرگاهِ بردریده ی خود را سراییدن؛
شعری ز پا به زاییِ درد و
نزاییدن.

اینک
آتشفشانِ بی همتای شعری در من است.

□□□

لوس آلتوس هیلز - اوّل جون 2003

« پس خدا آدم را به صورت خویش آفرید »

تورات، سفر پیدایش، آیه 28، باب اول

مرا به جرم کدام معصیت
به دوزخ زیستن
کفاره مقرر داشتی؟
گناه من همه پارسایی بود و
دست به سببگی در اطاعت مطلق.

□

هم از بیم آتش عقبی
عصیان را در نهاد، نهان داشته بودیم؟
یا اولوالعزمی تو
تلقین بی یقینی زیرکانه بود
و استیلائی تو بر بسیط کون و مکان
مگر ترفندی فریبنده.

□□□

اذان اناالحق را گلو به تیغ می کشند
زیرا که تو
یگانه خداوندگار جهان بودی.

آن سوی میزان عدل
فقدان ثقل رقیب
ترجمان واقعه می شد:

که تو اقتدار مطلق کهکشانشان بودی.

نفسِ دانستن

و جسارت پرسیدن، حتّاً-

عقوبتی گران داشت:

زیرا که تو تنها کمالِ عقلِ زمان بودی.

□

عصیان را در نهاد جان پنهان می کنیم
مباد

قدّيسان تو با حربه ی بهتانِ کفر
پشتاپسِ دام های جهل
در کمین باشند.

□□□

هلا!

لا یزالى. دسیسه یی شگرف!
اگر م به گناه هشیاری
جزای جهنم مقدر است،
به چه نیت

پس

تو خود، الگو به هیأتِ خویشم بریده یی؟
به چه نیت، پس...

□□□

تیبوران-10 نوامبر 2004

رسوایی

به رسمی نوین
محشری به پا کن
ای خدا یگانه
اگر مردی:
قیامتی از برافکندن نقاب سیرت ها؛

نفس کش طلب کن
آنگاه
سپر به خاک سپردگان را
در میانه ی میدان.

□□

چه رستخیز محشری- آنک
چه قیام. قیامتی!

□□□

تیبوران-12 جون 1996

القای خوف بزرگ

برای دوست: دکتر سمونل دیان

با ما ز عقوبتی آن چنان سخت سخن گفته بودند
که در بی گناهیِ معصومانه یی
زیستن،
خود، تقلاّی غریقی به شمار شد
در عمیقِ لُجه ی دهشت.

جلّ الخالق!

یقین،

در دروغِ وهمی موهوم-

چه تلقینِ کلانی؛

چه طلسمِ گران جانی.

مگر به سحرِ کدام آیین آفریده شدم
کاین گونه ام هراسِ معصیت به زبونی کشیده است:
مخلوقی بدینسان فرمانبردار
از هیبتِ آفریدگار.

□□□

و قانون مقدّس چون این روا داشت
که عقوبتِ گناهان من

تا پسرانِ پسرانم به تسلسل رسد -
هم تا چارمین پشت.

بی چون و بی چراییِ عدالتی نابخشایست
بی آن که قاضیان را شائبه‌ی اشتباهی به گمان گنجد...

[حاشا اگر به نیت کفر سخن گفته باشم
به باورم امّا،
رسالتِ آدمی در این طرحِ شگفت
بینایی باید بوده باشد، -
حتّا در ظلامِ بی‌روزنِ جهل.]

□□□

آه،
چه تلقینِ گران جانی است
در هزاره‌های هماره
به دوزخ وحشت زیستن
- یعنی زیستن
در آزمندیِ آمرزیدن -
وقتی که نفسِ اختیار
مه‌ار می‌شود
هرآینه
از هراسِ لغزیدن.

□□□

ساسالیتو - 15 آگست 2002

مرثیه ی نور

چشم انتظاران را بر گلدسته های سحر، بشارتِ میلاد می دهی؟

کورا،
ابلهها!
نماز مرگ
تکبیر
نعره برآر:

شب پنداران
نورزادان را
سر برون نبرده ز زهدان فلق-
گردن بریده اند.

□□□

« وز نو فلکی چنان ساختمی... »

هفت شهر عشق که هیچ،
عطارانِ زمان
ز گردش باز آمده اند
که هفتاد کهکشان

هنوزشان به زیر ذره بین ذهن
خَم بن بستِ کوچه پی است
در نقطه چین نقشه های فضا.

ما دیگر
چندکی ز خردکِ خشخاشی به سینه ی دریا که نیستیم؛
ما « هیچ » مان را به عیان
در روشنای اندیشه ی دانش دیدیم
و اندروایی گهواره مان را
در چرخش بی ثباتی
بر محور خویش
در خویش.
ما ز جهل حصارِ دایره اکنون گریخته،
در گردش پرگار
بُعدِ نوین خیام را شناختیم؛

حقیقت را،
اینک
نه با تصوّر تصویریِ سطور نوشتاری
بر سنگ و کاغذ و پوست
که با چشم های گشوده شاهدیم ما.

با من بگویند
پس،
ای خلق های ساده ی معصوم
دیگر در انتظار چیستیم
تا پی افکنیم از نو
فلکی از آن دست که گفت
معمارِ چیره دستِ نیشابور،
در روشنان طلّیعه ی نور.

□□□

تیبوران - اوّل فوریه 1997

رسالت زمین

به کجا می انجامد عاقبت
این جذر - مدّ ممتدّ؟

این سفینه ی فرسوده سگان
به بار انداز کدامین بندر
لنگر می افکند آخر؟
و در تداوم این گیجا گردش،
ردّی ز ساحل سامانی
به سینه ی موجی چرا نیست.

زمین!
تقاله ی رها
در بی راهه ی فضا!
آبست دشت های درندشت تو
سهمی،
سهمکی
ز برکت نبرده مگر
کاینگونه کرور اکرور
خاربن روئیده بر تنت
این همه سال؛
وینگونه کرور کرور در سیاهچال رجم
حیوان پروریده یی ز نطفه ی آدم.

زمین!
رسالت تو تنها این بود آیا
که خود در بی شکوهی خویش
ز هدان پلشتی باشی

تا بر تو مثنی جنبنده ی حقیر زشت
در تقلاّی آزمونِ تحوّل
به سوی تکاملِ واهیِ فلسفه یی بی نهاد
کِرم و ش بیابند و
در اندهان زمان بلولند و
بمیرند؟

چندین هزار سال
انسان را صبوری ایوب می باید
تا روزنی گشوده شود شاید به سوی قبله ی نور؟

زمین!
ببین،
ببین یتیمکانِ عاصی خود را؛
ببین چه سراسیمه-
سرخورده از هماره ی اندروایی تو-
در خاکریزی دیگرگونه
بر خلأ لآخِ فراسوی فضا
در جستجوی کلید رمز عافیتند.

□□□

به کجا می انجامد عاقبت این جذر- مدّ ممتد؛
این سفینه ی فرسوده سگان
به بارانداز کدامین بندر
لنگر خواهد انداخت؛

وین انسانکِ مفلوک
در کدام ساحل رستگاری
سامان گرفت خواهد آخر؟

□□□

تیبوران- 9 ژانویه 1997

عقوبت اگرم حَتَّا سوختن در دوزخ بی پاسخی باشد

یکی کلامِ مقدّس از آن دست بر ما نازل آمد
که عقوبت نَسْنُفْتَنَش خود ذاتِ حیات را لطمه پذیر می کند.

□□□

توانِ خداوندگاری در من است:
نه عقل را گریزی از تداومِ کنکاش در رمز طلسم هستی
و نه دانش را گزیری از آزمونِ بهی است.

□□□

زمین را اعجازِ آب و آفتاب
فرصت زاییدن داد
و آدم را معجزتِ غریزه ی اصلِ بقا
مجالِ بالیدن.

کدام معجزه گر نمی بالد به شگرفایِ شگردِ خویش،
شگردِ وقتی تکاملِ جُلِبِکِی باشد
تا شگرفیِ آدمی زاده شدن؟

□□□

شکوه تابناک شکفتن،
آه-

شکوه یکی آدمی زاده بودن،
جلالِ حسّ به اوج های کمال رسیدن،
احساسِ رهایی از سرابِ محراب
و بهره ور از شهامتِ اندیشیدن.

حالیا

جسارتِ از پرسش نهراسیدن
در من است؛
آن پرسشِ سترگِ کفر آمیز
آن سؤالِ اساطیریِ و سوسه انگیز.

□□□

سائتامونیکا- 21 آگست 2003

خلقت

در برزخایِ شراره و آغوش و آبشار
شتابِ تراوشِ تقطیرِ خون
از انبساطِ مورگانِ بنفشِ تشنّج
تا ژرفِ نوشِ گاهِ لبانِ سرخِ تشنه ی تبار؛

جلّ الخالق
چه کوتهای لدّتی است
از تصادمِ حجمِ ها و انفجارِ هوس
تا اعجازِ آفرینش.

□□□

لوس آنجلس- 19 اکتبر 1996

العصر

به فرامرز غفاری

- « غروبِ واقعه،

اینک.»

ز نهار می دهدت ضمیرِ ذهن.

نه تندرِ توفانی،

نه غُرّشِ رعدی،

نه زلزالِ زلزله‌یی

نه درنگی در گذرانِ جماد و نبات

نه در گریزِ زمان و زمین

سکوتِ سکونی به تأمل.

جملگی تمام عناصر

(هنوز همان آب و باد و آتش و خاک)

همه زنده،

پوینده،

به کار کهنه‌ی تکرار.

و بی تو،

- در غروبِ واقعه-

شب می شود،

آنک.

□□□

سان رافائل - 21 نوامبر 1996

گوی توفیق و کرامت در میان افکنده اند
کس به میدان در نمی آید، سواران را چه شد
حافظ

خُم تا تهی شد از شراب

با شندرغازی در کشکول عاریت
و با بزگی ز خونابه ی دل
سر بر افراخته بودم
در از دحام حریفان؛
و سینه
در خفا دریده
تحفه ی دل را سخاوتمندانه
بر سفره نهاده بودم.

آنک
اما
هجوم مگس صفتان
به دور سینیِ اخلاص؛

آنک
اما
شبیخونِ خیل نظرتنگانِ بخیل
با دیدگاهشان نرفته فراتر
ز تنگنایِ ظواهر؛

آنک
به گردِ معرکه
دوری ز هم پیالگانِ جام شکن...

□□□

[سر فروفکنده ی خوبِ خویشتم
اینک،

آی
که بجز پشته ی بوک بُنی نمانده از استخوانم و پوست.]

□□□

آه،
گوی توفیق و کرامت
در میان افکنده بودم
کس به میدان درنیامد
اما
ز حلقه ی یاران.

چه شد سوارکاران را
پس،
های؟
خُم تا تهی شد از شراب
و نشئه
از انبساطِ مستی
تا به خُماری نشست
«چه حال افتاد
حق شناسان را»
چه شد
هوشیاری. می گساران را
پس؟

□□□

تیبوران- 28 دسامبر 1996

خودفریبی بزرگ

من
بی آنکه انکار
در اندیشه های شبانه ام
کابوسی از هراس پبله ببندد،
پگاه را
در چشم انداز صبحی دوباره
به نیایش برخاسته ام
از دیرباز.

جز بر آوردن دمی که فرومی رود
تداومی در قلمرو غامض هسته ی هستی نمی یابم؛

با این همه
قانون زیست را،
کوردلانه
نه، - امّا
ز روی ضعف اراده ی نفس
[یا ز بیم بیگانه شدن با خیل هم نفس]
پذیرفته ام انگار.

گویا
گرده ی کوفته ام را
نه توان تحمل تیغِ تهمت مانده بود و نه تاب تازیانه ی تکفیر.

و رسالت خردک بودم
یارای فریادی به فراسوتر از حصار کوچک زندگیم نداشت.

هوس را، یا
شاید هم
عبث می پندارم

یا خود
مگر
غریق دامچاله ی گندابِ سرشتِ خویشتم.
نمی دانم.

هرچه هست
در تنگنای پذیرفتن و سازش
سوختن را معنایی دیگرگونه یافته ام،
اینک

و تسلیم را
- رها ز اسارت فلسفه -
تفسیری
عصیان گونه.

□

آه، تغافل!
نوشداروی رواندردی. آدم؛
ای اعجازِ توان بخشِ نیروی تحمل،
آی تغافل!
تغافل!

□□□

سن حوزه- 8 فوریه 1997

دستاورد عشق

شعری را شعورِ شب به بیضه نشسته است.

کسی در سکونِ حافظه هشدار می دهد:
« شکیبایی ماهتاب تا سحر نمی پاید؛
و پیش از نمایشِ خورشید
نوباوگانِ واژه بیضه می شکنند
تا صبح را در سرودی عاشقانه بسر آیند.»

□□

نور،
دستاورد آفرینش است
- یا فرآورد حادثه بی نیکو فرجام-
در بی درنگیِ چرخش اجرام.
و شعر،
ارمغانِ فروغ حیات است به گاهواره ی زمین.

□□

شعری بلند دارد در بطنِ ذهن شب نطفه می بندد؛
پیش از گذارِ زمانِ زمزمه‌های سرخ شقایق،
شکوه ابیاتِ قصیده بی
نویدِ تداوم را در اشکِ شوقِ شب‌نم
به دشت‌های پگاه برمی افشانند.

□□

نور،
رهاوردِ مهر آفتاب
و شعر تحفه ی عتیقه ی عشق است.

□□□

تیبوران- 17 مارس 2000

مرگ

مرگ را
هنوز باور نمی کند.

سربازی شسته مغز را
می ماند
انگار

که هر آینه
می انگارد،
تیری ز غیب هر آنگاه
رها شود ز کمانه ی تقدیر
دیگر سینه یی
سپر شده آماج می باید.

شاید،
- می اندیشم از راه عاطفه، -
بهتر همین که باور آدم این چنین باشد
بی تلقین عقیده یی دیگرگونه
که به بیداری
یا هشیاری
می انجامد

و
که لاجرم به هشدار می.

آدم،
مرگ را که سنگ وار
به انتظار رهایی است در فلاخن بخت،
ای کاش هرگز نتواند که ببیند؛
و نبیند از کدام گوشه

از کدام سوی
به سمت او می آید اجل
به شامگاهِ مقدر.

و کاش زخمش
کاری باشد
تیرِ غیب،
بی اعمال دردی در تن
و هراسی بر دل.
و ناغافل باشد:
بی درنگ،
بی خبر.

وگر سر آن دارد مرگ
که با خبر
سراغ کس آید،
پیش آمدش بارش برفی آرام - و به فصل-،
بر بام
- و به هنگام- باشد ای کاش؛

و در آرامشی کفن پوشیده
در غروبِ واقعه،
مرگ
مهربانانه صدا کند آدم را
ای کاش
و نوبت رسیده،
آماده
فرارسد در آستانه ی درگاه،

آگاه
و با وقاری شایسته ی مقام پذیرش.

□□□

میل ولی- 8 آپریل 1997

غزلواره

اعجاز دست های که بود
- در نرم رقص نوازش-
که به تفته های تنم طراوت ارمغان آورد.
سحر لبان کدام ساحره بود
که در ترنم فواره بی،
به صحاری تشنه جانی من
تداعی رگبار صبح بهاران داشت.

که بی تو
جادو زن شبانه ی شور،
سحر بانوی صبح شیرینی
ز پشت کدامان فرشته ی شیطانی
که از تغزل پنجه ی شوخ تو در من
چشمه چشمه اشتیاق می جوشد
که زتردستی تر لبهات
عطش
به شوکت آبشار می رسد،
هوس
به ژرف رخوت بی اختیار می رسد.

که بی،
ای الهه تبار
که تکرار تجربه با تو
هر باره ناب تر ز ناب می شود.

□□□

تیپوران- 22 دسامبر 2001

تقدیر

من هرگز به نور نیاندیشیده بودم.
خدایم پنداری
خفاش گونه آفریده بود
تا این غارِ نکبتِ تیرگی را
تقدیر به شمار آرم.

[در مقتلِ این رباط
خون خورشید است
فروریخته بر خفیفِ خاک.]

□□

جهان مرا که آفرید
کاینگونه ام به غایت خوار
در حفره ی سیاه چالیِ حیات
پروازی باژگونه بخت رقم زد؟

می خواستم عقابی باشم،
آی
بلند آشیانه
بر صخره های جاودان اساطیر.

می خواستم ققنوسی باشم
تا هرآینه خود بزایدم ز خاکسترِ خویشِ سوخته.

می توانستم، شاید
غریو تندری باشم در بشارت رگبار
یا گلِ نورِ غرور باشم بر تارک شکوهمندیِ منظومه یی فراسو.

می توانستم، حتّا
سیّاره یی باشم
در مدار گمشده ی خورشیدی رو به زوال؛
یا شاهزاده یی باشم
که ارضاء هیچ نیازیم
نامیسّر مباد.

□□

آه
چه ها که هستم و نمی خواستم
و چه ها خواستم و توان. آفرینش نبود.

من،
باری
هرگز
به نور نیاندیشیده بودم؛
تا بندم ز ناف گسست
سیاه بختی ام مقدر بود.

□□□

تیبوران- 6 فوریه 2000

شَمَاطَه

شیونِ هشداری است
این:
تیک تاکِ ساعتِ بی عطوفتِ من
و طبلِ بی تأملِ دل
و تکرارِ منظمِ جذر - مدّنبض
و خود حنّاً
نفسِ تواترِ بی صدای نَفَس.

این پنبه های ناشنوایی را،
اَمّا
چیره دستِ غریزه چپانده
به گوشِ هوشیاری ما.

□□□

ساسالیتو - 4 جولای 1998

« بابی دیلن » آوازی سر کن¹

در سوگ آلن گینزبرگ
شاعر معاصر آمریکایی

فوران سخن را
در من
مهاری می کند اندیشه های ژرفِ هیچ-پوچی.

« آلن گینزبرگ » مُرد.

آن همه فریادِ هنوز منعکس در رواقِ غریبی. سال های شصت
- وقتی در اطاقکم
تلنبارِ کتاب بود و غلظتِ دود و دلهره

و ناشتایی، طرفای ظهردم
قهوه ی سیاه بود
در لیوان کاغذی
با چاشنی. دلنشین. نیکوتین
در تریایِ پرطنین و تپش. دانشگاه-،
آه
مگر می شود ناگهانه بمیرد هیولا
این گونه بی صدا؟

-: آری،
می شود؛ باور کن:

همیشه،
همگان به همین گونه،
به همین آسانی.

«آلن»-

درویشِ بی کشکول و تبرزینِ غرب،
فیلسوفِ عاصی نسلِ سرخورده،
«آلن» -
شاعرِ فریادهای فرونخورده
مرده ست.

گیرم بوی تندِ نفسِ الکل و دودش
هنوز ماسیده باشد
بر دیوارهای قدیمیِ «گرانپچ ویلج»²
یا به پیشخوانِ چرب میکده های کهنه ی «هیت آش پری»³.

□□

دوباره مرور می کنم
ستون کوتاه خبر را
در روزنامه ی عصر...
و من که امروز
- در سال های نزدیک شصت -
سال هاست با دود
بدرود گفته ام،
دلَم برای یک پُک عمیق، ضعف می رود.

و اندیشه ی مرگ
در من مهار می کند
فوران سخن را.

و دلَم چه می سوزد اَمّا
برای آن آدم ها
که در اوج ضیافتِ شور و اشتیاق و شهوت
در انزوای خلوتِ حقیر بسترشان
به استمنا قناعت کردند.

«آلن» ولی،
ایستاده بر سریر موجِ تجربه،
نمرده
مُرد.

«آلن»

فریاد در گلو گره نخورده
مُرد.

□□□

چیزی بگو

«بابی دیلن»

آوازی سر کن
سازت را کوک کن «بابی» جان
زیاده وقتی نمانده برای نسل ما.

برای «آلن» شعری بخوان...

برای ما سازی بزن... «بابی» جان.

□□□

ساسالیتو - آپریل 1997

1. شاعر، آهنگ ساز و خواننده ی سال های 1960-1970

2. ناحیه یی در نیویورک

3. ناحیه یی در سان فرانسیسکو - این هر دو، محلّ تجمّع و پاتوق روشنفکران و هنرمندان زمان بودند.

تکامل

غم. بودن
اندیشیدنم آموخت
و استیلاى ظلم
خودفریفتنم.

و زن،
یقین. بی سرانجامی را
به ظنّی دلپذیرانه انجامید.

و زان پس
اعتدال. حالم
مدیون. افیون. فراموشی است.

□□□

لوس آنجلس- 20 جولای 1997

مناجات

خسّمت را به من بزن،
آی
زخمت را به من بکوب
روح را به خارِ مذلتِ بسای
خوابِ خستگیم را به خُرّناسِ کابوسِ بریبیاشوب؛
در دوزخی که حیاتم به شمار است،
سخت جانیم را
باز
بیازمای...

های!
اینم
اما
من-
های!
همینم:
از جَنَمی که تو مقدّم داشتی؛
هم اینم
با بذر خیر و شر که تو در سرشتم کاشتی.

اینم آری،
باری
یکی عصیانِ مردی خسته
در هم شکسته
زبان فروبسته.

حاليا

رو به کدام قبله بگستم دستانم را به نیت تسلیم و التجا؟
در گسترای نامتناهی تو کجایی؟

کدامین کهکشان لامکان در استیلاي قدرت مطلق توست،
در کدامان جهان جهان ها تو خدایی؟

اینک

به لحن و کلام کدامین بنده

ملتمسانه، ناله ساز کنم

که از این آزمون بی فرجام

برهانم،

که خداوندگارا

دل بسوز مرا،

بمیرانم.

رو به کدام قبله گاه مقدّس - آه
دعای مرگ بخوانم؟

□□□

تیبوران - 26 سپتامبر 2003

برای گلهای نه «همین پنج روز و شش» شاملو

آرزو می داشتم
روزی
- افسارِ توسنِ سخن در دست-
درنوردم
دشتِ شریفِ اندیشه های تو را
و لب
- تر از طراوت آن همه سبز-
بگشایم به سرودِ ستایش
با کلامی بیخته،
آمیخته به فاخرانه ی واژه های بلند
آن چنان که در شأن شکوه شعر شامخ توسن.

□

اکنون امّا،
سرشارِ حظّ تماشا
- طبع
گل انداخته از شرمِ لکنت-
در نشئه ی شمیم گلستانِ دقت
نه دامن،
که افسارِ توسن سخنم هم
رفت
ز دست.

□□□

تیپوران- 16 آگست 1997

انقراض زمین

مسافت سنگ اندازِ دوراندیشی تان
اگر از دهان
تا نیم ذرعی به فرسوی زیر شکم نیست
می خواهم بدانید
و بپرهیزید
از انکار
این اخطار:

که سرانجام
آنچه تناسل آدم را
به اخته‌یی ناهنجار می انجامد،
و آنچه عاقبت
زهدانِ خاک را
به سترون گاهی نسخ خواهد کرد،
خود آزمندی خوی آدمی است:
ولع حیوان گونه اش به نوشخواری و جماع
و حرصِ سیری ناپذیرِ مصرف.

و آن چه سرانجام
سفینه‌ی زمین را سگان خواهد شکست
تا تضمین کند
سرشکستگی
و سرگشتگیِ سرنشینانش را
در بیدر کجایِ فضا،

خود حق ناشناسی بشر است
زمیراث غنائمِ بزرگِ مادر جانِ هماره آبتنِ زمین،
و بی ارج شمردن سهم نسل‌های از این پس آینده.

[ز آه جنگل داغدیده
آبرکوه یخ آب می شود
در فروریزی سهمگین
و دریا به خشم می آید در مدّ تخریب.]

می خواهم بدانید، آری
و به خاطر بسپارید
این اخطار انکارناپذیرنده ی شوم را
که انقراض نسل آدم را این بار
نه خشم خدایان،
نه دسیسه ی توفان،
نه بلایی نازل از دور کهکشان،
بل که نزدیک اندیشی. حرص انسان
تضمین کرده است.

به خاطر آری
بسپارید
همسفران. سفینه ی زیبای من
به خاطر آری
بسپارید،
و نجابتِ خاک را
هماره
به یاد بیارید.

□□□

تیوران- 4 جون 1997

امید

دلم ز آفتاب عاطفه گرم است؛

تگرگ ببارد بگو

به بی رگ این لوت

یا خون قی کند عجوزِ زمین به شطّ زمان

ز حفره ی هر گود.

یا گو حنّا

ز زمهریرِ جاودانه کسوفی

گوی واره بی ز یخ شود تمامی اجرام جهان

و منجمد شود هر آینه

خطِ تناسل انسان؛

من همچنان ولی

دلم ز آفتاب عاطفه گرم است.

□□

گیرم که در ظلامِ شبی ز شبانه ی ازلی

ره گم کند خاک

در حوالی افلاک

و در آبستِ رجم

به گِل بنشیند سفینه ی نطفه ی آدم

و سترون شود لاجرم

ز هدانِ زن؛

من در صفای خلوتِ خویش اّمّا

دلم ز آفتابِ عاطفه گرم است.

□□□

از جاودانگی

و ز ما نیز
خوشا که بر این جاده یادگاری ماند
هر چند چونانکه ردی بر ساحل ماسه و کف
نپاینده.

ما را امکان همارگی در باور ننگجید،
گفتی همین یگانه تجربت
ما را بس بسنده بود-

پس
حق گزار
تنها به «بودن» تمکین کرده بودیم.

□□

و چیست جاودانگی
به راستی؟
چه رمزی فرونهفته در غریزه ی حفظ بقا
که زندگان به چنین نیاز
آزمندانه فرمان گرفته اند؟

من سخن از تلقینی ازلی می گویم

در نهادِ حیات

که انسان را نیز حتّاً،

به تداوم و ماندگاری،

- یعنی به علفزارانِ اندیشه ی ابدیت- هی کرده ست.

من از فراخنای خرد

جمعِ جویندگانِ نام را نظاره می کنم

که در تلاشی پیگیر برای جاودانه شدن؛

و نیز

زن بارگان را در شبستانِ شهوت

به کار تسلسل نسل.

و نیز

خوشباوران را در محاریبِ شب زده می شنوم در نماز

امیدوارِ عمری دوباره

در عالمی فراخاک.

[و قضا را که خاک

خود آخرین سامانِ ناگزیرِ انسان است.]

مگر اینان هم انگیزگانند

پوینده ی راهی واهی

در قلمرو ایمانی برده به میراث.

□□

هیچ پیمبر

بجز اندیشه

مشعلی بر نیفراشت

خود اگر رسالتی راستین داشت؛

و در زمانِ ظهور

هیچ سخن فراتر از فراخور حال نگفت

مگرش کلام وحی

حیلتی نهفته در آستین داشت.

شعور دانش اما در تمامی اعصار
باوری پسندیده ماند

و کسی ز جمع هشیاران
یقین عقل را به چالش تردید برنخواند.

□□□

و شادا،
باری
که خاک
واپسین سامان خجسته ی ماست.
من این راز را ز دیرباز
بازدانسته ام،
آری.

□□□

تیبوران- 27 مارچ 2004

پذیرش

برای ژانت خوبم

چه باوقار می گذری
ز کوچه های غباری. پاییز.

چه پذیرنده:
کاینک
سراغازِ زمهریر،
کاینک
برگریزِ ناگزیر.

چه باوقار
در سکوتِ سپیدِ خزانی
از انحنای جاده
رو به مه آلودِ محورِ درّه
سرازیر می شوی،

چه باشکوه
چه پذیرنده
بیر می شوی.

□□□

سافر انسیسکو - 23 ژانویه 1998

به امانت

و من از دیروزیانم
جز انبوهی اندوه
به جا مانده ندارم؛
و بجز میراث پندی نابجای
که گردنفرویی و تسلیم را به من آموخته بود.

□□

گردنفرازان. کودکیم،
دریغ
غریبه های قصه های قدیمند
و من از تناقض. اصل و اسطوره به حیرتم هنوز.

□□

ز جاده های غباری. یادواره ها
چه دلگیر می گذرم:
ز خلوت کوچه های بی غبار،
ز فغان. فرومرده در گور حنجره ها،
و عصیان. نهان
در خون. کمرگاه کمانه ها.

و دفتر
به لای اندرش
پر سیمرخ است

و

فریادِ اناالحق
و تحفه ی برگ سرخ

در تابوتِ عطری جوانمرده.

□□

تواضع را،
دیروزیان من،
تا حریم پرتگاهِ سجود
بر دوش برده بودند؛

و هراسِ سر بر فراختن در گذاره ی ضربه ی تیغه ی ظلم
تیررسِ ناوکِ دیدهاشان را
تا فرودِ خاک
کوتاه کرده بود.

و دست ها
شفای نوازش را
پنداری
به کلامِ تملّق
بخشیده بودند.

□□

و من
در فراخنای کرانه ی فردا
بوتیماری را دیدم
که غمِ سکونِ ساحلش بر دل
و رشکِ خروش خیزابش به سر بود.

□□

و مرور می کنم همچنان با سرشکِ دریغ
حماسه ی باستان را؛

و در انده‌هان به میراث برده از نیاکانم
خلف گونه،
پای بسته ی آشیانه می مانم؛
و به شکرانه ی دانه یی،
قناعت وار
نک به خاک می سایم؛

و گذشتگان را به ملامت
عقده سر باز نمی خواهم کرد.

و از آنجا که انتقام
وسوسه ی شیطان به شمار است
تظلم بیداد را به لعنتِ تقدیر بسنده می کنم.
□□

با این همه،
می دانم نیز
که تندر
زهار به نطفه نشستنِ باران است

و بیمِ من
همه این بیم
که تواتر یورش
در ذاتِ توفان است.

و از این روست، باری
که من این بار
پیش از درازدستیِ گردباد
این جوجکانِ بیضه شکسته را
ز آشیانِ کهن پرواز خواهم داد؛

من این سپاهیانِ خرد را
همه برگ و ساز خواهم داد،
و رایتِ رهایی- درفشِ کاویانی- را
به دوشِ نسلِ جوانی گردنفر از خواهم داد.

من آری،
جمله فردائیان را
باورِ پرواز خواهم داد.

□□□

تیبوران- 3 آپریل 1998

انگیزه

همیشه برای شرّ و شرر بهانه هایی هست.
همیشه در اشتباهِ دروغین،
انگشتی به روی ماشه به ریشه می آید.

همیشه در اجاق
هیمة ی تری به دود می افتد
تا منظر مه آلوده شود،
تا نظرگاه به تنگی بگراید،
و تا کج بنگرد مردمک به مردمانه ی ما.

هماره،
باری
عذری به نابجای
دست آویز شری هست
همیشه برای شکستن
آری
کمری هست.

□□□

بل ودر - 20 جولای 2003

مدار بسته ی میلاد و مرگ

در دیری از این پیش
زمینش ز شکمدان آرزو برزاده بود:
نازُکی ز سبز حیات
سر بر نهاده به بالش زرین آفتاب.

وین زمان
قد کشیده نهالی بالنده
به تفاخر بر زمینه ی دشت
سایه بر افکنده.

اکنون اَمّا
به مرثیه منشین
ابلاغ چرخش فصل را
و به اشک حسرت
آستین تر مکن،
نه-

قاعده این چنین بوده از آغاز
که در یکی دیر نه چندان دور
خود تتوره کُشان این سترگ سبز
در آتش خورشید دود می شود؛

یا گردن می نهد به داس نهان آشکار گردش خاک
و به ناچار
نابود می شود.

□□□

دیر

من آمده بودم
تا نیمرخ ماه را در شب بدر
به قاب چارپاره یی بنشانم
و بیاویزمش به یادگار
به سینه ی اعصار.

من آمده بودم که اشک انتظار ببارم
به صحاری تشنه.

من،
باری،
آمده بودم که وسعت عشق را
در طرحی از غزل بنگارم.

□□

من آمدم
اما دریغ،
در شب ابری.

من آمدم ولی
دردانه های اشتیاق را
سیلاب برده بود؛

وقتی که من آمدم،
افسوس
عشق مرده بود.

□□□

حدیث فخر

فخری نیست
در جبهه ی چرکتابِ فقر
دعوی فروتن بودن کردن:

عمری به درازا سرخِ ردّ تازیانه ی ظلم
دریوزه در خرقه ی درویش
در شرم بی شرمی خویشتن
مدفون گشتن.

فخری نیست
در جلیپاره ی کفن
قناعت وار نوحه سر دردادن

که:

ما اّمّا
میراث خوارِ فروغِ چراغکِ روغن سوزِ فرهنگِ عتیق بوده ایم.

□□

هیچ «دورنگاری» را کاهلانه ی کلامِ کهنه ی اندرز
ز سرعتِ رابطه بازمی خواهد داشت،

و غرور آب
هیچ تشنه کام را ز بدعتِ رازِ قنات
بی نیاز نمی خواهد گذاشت.

□□

آخر،
فخری نیست
شرحہ شرحہ جگر در عطشانِ تموز
سر بر مسلخِ شورابِ تسلیم و اگذارِ دن،
وقتی که بدان سویِ سنگوارِ سفاقت
نقب می توان زدن به همتِ ناخنِ خواستن.

نه،- بر آستانِ آبشار
کجا شایسته ی فخر است
در گورابِ مرارتِ غوطه خوردن
سر سپرده به رضایت تقدیر.

□□□

لوس آنجلس- 9 نوامبر 2001

شعر - (2)

برای یدالله جان رویایی

سکوت در من نمی جنبید
مبادا تلنگر بانگی نابکار
آبگینه های خیال را
خواب آشفته کند.

غریو تندی
اما
در من بود
که در آیانه ی صد گنبد نمی گنجید...

و این چنین بود
تا قلم سر به سپیدای صفحه سود،
فریاد
در کلام ریخت،
و شعر
سکوت رادر من سرودی ساخت
هم بدان گونه که دست افشانی لغات
تلنگر مکرر ریگی شود
بر دیر خوابی برکه ی رویا.

□□

خروس در گلوی شمّاطه از سپیده سرود
و جهان دوباره
در آواز و موج و دایره
زیبا بود.

□□□

تیپوران- 9 ژانویه 2002

از بی رگی

خوشا به حال شما
که ز هیچ نیشی ککتان نمی گزد هرگز
و ز نوشِ هیچ شهیدِ خداداد
شُکری تان به خاطر بر نمی گذرد.

چشمانتان گر است
کلامتان به تیزی تزویر
و دنیایتان خلاصه حصارِی به گِردِ خویشتن.

نمازِ آدینه تان- شما
کفاره ی کارِ آی هفته بی ریاست
و در یقینِ استجابتِ نیایشتان
نه وهنی
و نه خالی.

خوشا،
خوشا به حال شما
که بهشتتان جهنم ماست؛
شادا شما،
- بی غمانِ عاطفه پرهیز! -
که آن چه به هیچتان نبوده و نیست
ماتم ماست.

□□□

لوس آلتوس هیلز- 18 جولای 2003

در سکونِ گاهوارِ تمدن

سنگ ها برای که
به سینه می خورند
جز برای خودِ خویشتن؟

این قبیله
تابوت کُشِ عقده های عتیقه ی خویش است
و در درازنای بن بست
تشییع هرگز اما به گورستان نمی انجامد.

الله اکبر
دل شکننده ترین تعبیر تضاد است این:
از اندیشه تا نیشته
از دل تا کلام
از موعظه تا عمل.

تعصّب بگذار -
گفتار
به اعجاز کدام تردستی
اینگونه مسخ می تواند شد
تا حقیقتِ کردار؟

الله اکبر
تناسخ اگر این است
- از آنچه بوده ایم،
تا چون اینی که کنونیم-،
چه اعتبار می یابد
انکار تاریخ تکامل.

□□

گوش کن!
آواز چاوشان هنوز
لالای زنگوله طینتی است
گوش آویز این قوم
و قافله در کشاکشِ تحوّل اعصار
تنها باری ز دفتر و دستار
به گرده کشیده همیشه، انگار.

□□

های
قافله سالار
تاریخ را انکار کنیم،
آیا
یا ناگزیر
خود اصل تکامل آدم را
در امتدادِ تناسل؟

□□□

تیبوران- 14 دسامبر 1995

قبل از وقوع واقعه

به یاد و برای هوشنگ جان ابرامی
که مجال نفس تازه کردن نیافت.

بگذارید
پیش تر زانکه این هوای عطرآگین
به بوی کافور و سدر بیالاید
نفسی تازه کنم.
بگذارید
پیش از آن که به سوگم جامه‌ی تعزیت ببرید،
حکمتِ ادراکِ یک بارگی را
تن پوشِ عملِ بیوشانم.

□□

کبودیِ سایه‌ی فرصت
به سیاهی می‌گراید
و سپیدی بام
بشارت آفتاب نه،-
که بر فنجکِ زمهریر آخرین خواب است
در جاودانگیِ دیجورِ واپسین شام.

ستاره های رسیده
ز شاخ شب فرومی شکنند
و شکوفه ی تازه یی به بار می نشیند
به مقدم خورشید.

من امّا، باری،
در صراحتِ غروب حیات
خود باری گرانم-
استاده بر بلندی احساس
در انتظار سقوط.

بگذارید،
بگذارید پس تا در این یگانه مجال. مقدر بر این سفینه ی زیبا
یک نفس،
نفسی تازه کنم.

□□□

لوس آنجلس - 30 نوامبر 2003

استخاره

ما نیز زنده ایم
هنوز
یعنی ز خورد و خواب و غم
بی نصیب نیستیم؛
چیزی شبیه حیات مقدر ماست،
اگرچه خود هنوز ندانسته ایم
تا که ایم
یا که چیستیم.

ما شادمانه در تشنج عقربه ها
میعاد را با دقت ثانیه
همچنان
شماره می کنیم

یعنی:
ورق ورق
تقویم فصل را
- بی اراده- تکه پاره می کنیم
و رقص مرگ را در گذار باد
سنگین نشسته ایم و
نظاره می کنیم.

باری،-
ما نیز زنده ایم
یعنی در انتظار لحظه ی موعود
شکيبانه
هنوز

استخاره می کنیم.

□□□

سانتامونیکا- 13 سپتامبر 2003

خیانت

کابوس نبود-
شما به هیأتِ تمساح
در سوگ من اشک رانده بودید.

پروایتان نیست،- نه
انگار خصم شما بودم،
یا ز نطفه گاهِ حرامی
از مادری غریبه زادم.

نه؛ پروایتان نبود
که ز اشکدانِ دل
خون شماسست که می جوشدم به چشم؛
که « شمایی » بودم من؛
که پلی بودم هماره بر طغیانی. رودبارانتان؛

که سختی هایتان را سنگری شده بودم از اینار.

آمدید

به گردِ جنازه ی جانم ایستادید

- چلپاره ی تزویرتان به دست-

و تمساح گونه گریستید.

شرمتان باد.

شبکورانِ حفره های نظرتنگی بودید؛

در سیاه چاله ی باورتان مجالِ اندیشه ی خورشید نبود.

□

شما در پلشتِ خویشتنِ خود فروکاسته اید

من اَمّا

در آتشی که روایم داشتید

-به کورچشمیِ دشمن، که شما بید-

ققنوس وار

دوباره

می خواهم شکفت.

□□□

بل ودر- 15 می 2003

انتقام – (2)

گران ترین ظلم را
عزیزترینام بر من روا داشتند،
و کاری ترین زخم را
هم آنان
به نرم دلم کاشتند.

سرنوشت این بود
تا ندای فرشته بی بر حذر نداشت
دشنه را ز گلوگاهم.

مقدّم این بود، گویا- باری
تا که مذبح این قبیله به خون من بیالاید؛
- اگرچه ز آزمون اخلاص
من خود سرافراشته
بازگشته بودم.-

□

کدام ناخلف، آیا
واپسین خطِ سرنوشتِ کسان را
به نیشِ ننگِ انتقام می خواهد آلود؟

□□

و من هنوز
دل نگرانِ خونِ آن قوچم،
- فروریخته بر پشته ی گمشده در اعصار-

و بی سرانجامی رسالتش
در جلوه گاه صمیمیت ایثار.

□□□

بلویدر - 10 اکتبر 1999

چشم انداز صبح

خواب آلوده به منظر شهر و آفتاب می نگرم.
تجلی صبح
در بافه ی نور و نسیم،
و حضور زمان در نبض ساعت شمّاطه؛
احساس تعهد اما در من خمیازه ی کشیده یی ست رو به افول.

آهنگ کهربایی تلاش،
آه-
در پشت چینه های پگاه
ولی
اشتیاقی نیست
و در من
ز شور خواستن و عادت برخاستن
سراغی نیست.

به منظر آفاق می نگرم
تا دور دست خیال و خاطره
باغی نیست.

تنها-
مظلومی نفس های منظم تو
مجابم می کند.

□□□

تیپوران - اوّل سپتامبر 2003

تقویم غربت

[مرا چه باک از عقوبتِ تکفیر،
کفران نعمت است اگر این گلایه
گو باشد.]

□□□

گیرم به کاکل فروردین
هر آینه
این
نوید نوبهاران است؛
گیرم بشارتِ مقدم نوروز
در عطر خیس بنفشه و
اشکِ شوق باران است،...

چرا ورق برنگشته ولی ز برفی اسپند،
قندیل یخ نشسته هنوز، چرا
به شاخسار امید،
و به تقویم من در آستانه ی عید
هنوز،
باری
چرا چله ی زمستان است.

□□□

سان رافائل - 26 فوریه 2000

مه

سپیده، فراستِ آفتاب را
در تذکره بی یاد خواهد کرد.

خورشید هماره
به هنگام
- در جایی ز جغرافی. پنج بُعد هستی دمیده بی محابا،
و ادراک رسالتیان
گردی ز سحر سخافت پاشیده همیشه بر بسیط خاک
و بُعد وسیع جهل در ریاضی وهم آدمی
مجهول مانده هنوز.

□□

دریا قطره بی است،
- یا رستاخیز قطرات-
و موج
جاودانگی اش را مدیون مردن است.

□□

سپیده، اما
در سکون صخره های هیچ سیاره
مکئی چنین دلپذیر نداشته هرگز
که بر کوچه های زمین.

پسندیده ترین انگاره ی برزخ را
به نظاره ایستاده ام
زکنج زاویه های مه نگرفته
در قاب پنجره.

□□□

تیبوران- 13 نوامبر 1995

قصه ی اسب وحشی

برای: استاد احمد کریمی حکاک

هم سمند وحشی کلام را

آزاد می خواهد از بند:

پس

لجام از پوزه برمی داردش

وز پیراُمُن. دشت حصار برمی رويد

تا گستره ی خیال

چرید نگاهی شود تا کرانه ی فردها

و معنا

- در تمّناى فناپذیرنده ی نو گفتن-

سمکوبِ تکرار به شمار نیاید.

و پس آنگاه

سخن در سخن تر می شود

و واژه در واژه

رها.

□

ها! شاعر

در کجای واقعه اما کمند خواهی افکند

اگر توسن کلام شیهه ی عصیان برآرد

و نوباوگان شعرت را

بیگانه وار بتارد.

□□□

تیبوران- 8 سپتامبر 2001

تا پوچی. همارگی

محو چشم انداز این کوهم
با غرور قلّه هایش در پریدنگاه سیمرخ و عقاب و باد
با ستبر سینه اش سمکوب رعد و تندر و توفان
با شکیب قرن هایش در گذار ابر و باد و
قصه ی تکرار.

محو این خاموش. انبوهم
کاین چنیش تن
زیر شولای سپید برف
آرمیده جاودانه بر سریر سنگی اعصار.

□

آه
هیچش آیا دل می آزارد
پوچی. این «تا ابد»، این درد «استمرار»؟

محو چشم انداز این کوهم
محو این تا جاودان در بند انبوهم؛
با خود و در خویش
غرق اندوهم.

□□□

تیوران- اوّل سپتامبر 1999

هزار گرگ کور

چندان که هزار پنجره
چشم هاشان را چونانکه حضور هزاران گرگ کور
به خیسِ خیابان دوختند،
صدای همهمه‌ی شطّ شب
بخار خاطره‌ها را به ذهن خواب برد
از شکاف آهن و سیمان.

حضور هزار چشم ناامید
بر متن سیاهیِ مرطوب،
بی روزنی تا حوصله‌ی صبح
رخنه کند در دل دیوار.

و حضور هزار قفل فولاد بود
بر دروازه‌های شب؛
و بلندِ هزاران حصار قامت کشیده به مرز قلعه‌های مکعب.

تنها،
تکرار مرموزِ زمزمه ها
نشان گذارِ زمان بود.

تصویر سایه یی امّا،
بر امتداد خیسِ خیابان گذر نداشت.

به کجای این شب جاوید
پناه برده اند، پس
جنبندگانِ خاک،
به کجای این شب جاوید...

□□□

هتل بنتلی، نیویورک
اول مارچ 1999

از ارادتمندی

دوستت می دارند
اگر ت سفره مدام گسترده باشد؛
- حنّا، تهی از کرامت اگر -

دوستت می دارند
اگر ت دست، دستی را گرفته باشد؛
- به اقتضای نیتِ نیرنگی در آستین، حنّا -

دوستت می دارند
اگر ت کلامی شیرین به زبان؛
- به زهر تلخِ تملّق آکنده اگر حنّا -

آه
دوستت می دارند
اگر توانگری باشی
ذاتاً
لنیم،
ذاتاً، نان به نرخ روز خورنده باشی اگر حنّا.

ذاتاً، باری
زبونه چاپلوس باشی اگر حنّا،
تا توانگر باشی
دوستت می دارند.

□□□

در آستانه ی قرن نو

برای شاملو، معمار سکوی جهش
شعر پارسی از قرن کهنه به نو

-1

عطاران!
ز گلابدان اشکِ سوری
نمی بر این مرثیه بر بیافشانید
تا رنگ شعر بگیرد
شاید
این سطور.

□□□

-2

خون و خلط
سرفه می کند گلوی شاعر قرن.
عطاران،
خدای را مرهمی
تا حکایت امروز
شکایت درد نباشد و انده‌ان جدایی.

□□□

-3

لبِ نی
هنوز تاول چرک و خون دارد،
عطاران.
کدام قوطی

دوای درد قرن را
سرودی دیگرگونه در نهان دارد؟
نوید کدام قول و غزل
در نایِ نی
بذر امید می‌کارد؟

□□□

-4-

ز زیر ثقل چرخ های زمین
هنوز شیون بیداد می آید و بوی فتنه و کین.
جام شوکرانی قابیلان قرن را،
عطاران!
و چرخ فرسوده ی خاک را
- محض خدا-
روغن مرمتی.

□□□

-5-

در قرن شکوفایی دانش
آنقدر جنگ و کینه هنوز
- و درد،
در درازنای تکامل-
که شهرهای ستم کشیده پُر از برج و بارو
و بساط عطاران
تهی از مرهم و دارو.

□□□

-6-

عطاران!
نمی از گلاب یاسمن بتراوید
بر مزار روزگاران
که از این همه داغ
خاکیان را توان تحمل بنمانده دگر.

□□□

از خویشاوندی

برای آن دو سه چند که به گنجینه ی
احساسم شبیخون زدند.

می خواهم کسی از من به او بگوید
آن چه ها را که جوهره ی ذات او به من آموخت
دانش دانستش
بجز افسوسای آهی نبود؛
و هر آنچه را به من روا داشت
- می خواهم بداند از اوّل-
که چیزی از گوهر انسانیم نکاست،
و به انبانه ی وجدانم نیز
پشیزی نفزود.

و می خواهم بداند از آغاز
که هر چه بود
- می دانستم از اوّل-
که ریشه در سرشت زشت خود ستودن داشت
و در منیّت بی وقار و نظرتنگ.

□□

و باری،
چون این است
آن چه آن خانه آباد
فرا یاد من داد:
که می توان

هر آینه

بر فرشِ یکی رِباط

پاتابه گشود از پایِ آبله،

و غبار راه را اما

به نوازشی ز جان همسفران نزدود.

که می شود به گردِ یکی سفره نشست

و کارد را قاضیِ انصاف نکرد

برای بریدن نان.

که خسیبیدن به زیر پناهِ یکی سقف مشترک

هم بالشِ غمِ هم بودن را

دلالتی به ضمانت نبوده هرگز.

و این همه پس

یعنی:

همشیرگی ز پستانِ یکی یگانه مادر

دلالتِ خویشی می تواند

- صراحتاً -

که نباشد.

□□□

و باری

می خواهم این را هم از من به ناکسان بگویند

تا بدانند

که بی تردید

عشق را به هیچ میزانِ عدالت

با سیم و زر نمی توان سنجید.

□□□

بل وِدر - 8 آپریل 2003

در انتظار پگاه

آهسته برمی خیزم، باز
به عادت معمول:
ملاحظه کارانه.

دلبندم،
بانوی هم بستر چه شب هام،
تنهاست چه بی من
در خواب های آشفته ی خویش؛

چرا درنگ می کند آفتاب؟

□□□

تیبوران- 23 دسامبر 1999

میثاق صداقت

در این مَصَافِ بسی نامنصفانه- باری
سینه ی من است
تنها
آدین به افتخارِ خونِ شقایق.

بَرنده شمایید،-

صد البتہ-

می دانم:

کاغذین گلتاجِ زرینتان بر سر
و حبابِ غرورِ دروغینتان در غبغبه.

من اَمّا

تنها بازمانده ی میثاقِ صداقتم؛

بی درنگی،

همیشه سینه سپر در هجوم حوادث،

و اینارگرانه

هنوز بر سر پیمان.

آری- منم

وفادار مانده ترین پاسدارِ تسلسلِ این تبارِ

خسته ی،

رو به زوال.

و لذا منم- فروتنانه-

سردارِ راستین،

سزاوارِ نشانِ خونِ شقایق

با افتخار،

آجینِ سینه ی آماجِ زخمِ هام.

□□□

بل ودر - 28 مارس 2000

دسیسه

کسی به موعظه گوش جان نمی سپرد
کسی به تجربه ی خاک
به بصیرت نمی نگرد.

یعنی:

درنگ نمی کند آدم
در شتابی این گریزنده
تا نور را
مجال اشراق دهد.

این همه اما

دسیسه ی ابلیس است

یا نیرنگ خدایان،

تا تو

نیینی

به ژرف قلب جهان

چراغ عاطفه خاموش است

و تو

تا ننیوشی هرگز سکوت جاودانه در قلمرو خلقت را.

□□

حریفا!

به موعظه ی پیر گوش جان بسیار

و به تجربه های تکامل

با چشم باز بصیرت نگاه کن.

□□□

پیش آهنگ

ما را به خلوتِ کوچه های شب چه کار؟
ما راهیانِ معبرِ صبحیم
در شطّ آفتاب.
ما با رسالتِ نور، میثاق بستگانیم:
بیدارانِ پگاهِ عصرِ طلاییِ انسان،
شاهدانِ کشفِ های شگفت
و کشتِ های شگرف؛
ناظرانِ عروجِ قرنِ فروغ
بر عرشِ های تکاملیم ما.

ما را
با خوابِ نوشِ شبانه کاری نیست
پاسدارانِ طلّیعه ی خورشیدیم ما.
در قلمرو افلاک
قراولانِ نور امیدیم ما.

ما را
- در این وسیعِ مکاشفه-
باری-
چه پیوند است
با ظلمتای کوچه ی بن بست؟

ما ر هروانِ فرداییم
در جاده های شیری شاهراه شعور،
فاتحانِ قلعه های کهنه ی اعصاریم،
بنیانگرانِ رباط در صحاری سپهر
و هرآینه
آهنگِ عروج به بکرهای جهان داریم.

□□□

نکوهشی از شکفتن و پژمردن

اکسیر نوجوانی اگر جاودان نبود
برای چه بود

پس-

آه:

آن جذبه ها و شورها
آن شعله های شوق

که زبانه می زد از ژرف آرزو
و تلاطم امواج عشق

در خواب جوشان شهوت.

آن اشتیاق صمیمی زیستن

با لحظه های شاد شکوفایی

به هم آمیختن

از حظ سکر گناه نپر هیختن.

آن نبض های هماهنگ امید،

همنوای تپش؛

قلب های از نبت نشاط مرتعش،

رؤیا

فوران

پرواز

جهش...

آه

چه سود پس؟

برای چه بود پس،

اکسیر نوجوانی اگر جاودان نبود.

□□□

در « ای کاشِ جهلِ مرکبِ »

چه اوقات در آن لحظه ی میعاد؟
کی بود آن سر آغاز نخستین
آن زمانِ ثانیه یی که مفهومِ هستن
- یعنی نفسِ به وقوع پیوستن -
خود در بطنِ نمی دانم که یا چه
نطفه بست؟

دست کدام خدای
- یا تقدیر کدامین حادثه -
در کجای این و هم نمی دانم از کجا تا کی
دست آورد آغازین زایش را ادعای بند ناف بریدن کرد؟

□□

استمرار پرسشِ بی پاسخ
یعنی: تداومِ تکرار
در اندرونِ دایره ی شعوری در حصار،
و عذابِ دوزخِ ندانستن،
ندانستن، -
خواستن و نتوانستن،
آه.

□□□

کاشکی،
می پندارم؟
ای کاش
نشکسته بود تُخسیِ دانش
بیضه در کلاهِ قافله سالاران،
این کاشفانِ و هنرِ کودکانه ی انسان.

تیوران- 8 مارچ 2000

اشارت

آنگاه یقین می کنم که پیر شده ام
که شیطنت نوشخندی حتّا
نمی آردم به شوق
و رؤیای هیچ گناه لدّتی
بر نمی انگیزدم.

آنگاه می دانم
- بی ذرّه یی تردید-
که دیگر دیر شده است
که لوسی. آینه ام نمی آزارد
وقتی ردیف می کند
- ژرف تر از دیروز-
شیارهای چهره ام را.

وقتی تموّج ابریشم آفتاب
بر نرمای جانم خشاخّش. برگ های خشک پاییزی است؛
و ماه بانوی شب بدر
- لمیده بر بالش آبی ژرف-
به یاد نمی آردم
دوشیزگان. عشق های بلوغم را؛

وقتی شمیم نازبالش شریک شعر و شرابم
یادمان جوانی ام را نمی افشاند
به بستر آشفته‌گی هام؛

وقتی در پُرسه ی عزیزان
عطر چایم در مشام
و قندِ خرمایم در کام
دیگر غریبه نیست؛

وقتی خیالِ میگساری به بزم حریفان حَتّا
نمی آردم به ذوق،
می دانم دیگر پیر شده ام
و دیگر دیر است برای امیدهای بی فرجام.

و آن گاه
پنداری همین است؛
همین اکنون
یعنی:
اکنونِ همین هنگام...

آه
دیر است،
دیر
ای امیدهای نافرجام.

□□□

تیوران- 14 سپتامبر 2000

بهار

آنقدرم تجربه در گذارِ سال و ماه هست
کاماس سبزینه به شاخ را
آیتِ بهار نیندارم
و صلاهی بشارت بر نیارم.

خوش خبری خود اگر بر لبخنده داشت
شکوفه ی باغ،
تا مصون نماند از هجوم بادِ ناهنگام
وز گزندِ گذارِ زمهریری. ظلمت
تا جان به در نبرد،
باری به ثمر
بر نمی نشیند- به یقین-،
گو گر هزار سال کببسه بگذرد از شبانه ی قطبی.

□□□

تیبوران- 18 مارچ 2003

نقش آفرین

برای دوست: بهروز وثوقی

هیولایی است در فنّ خود
تلنباری از جادوی مسخ نهفته در گشادِ آستین:
به نیم چهره شیطان را می نماید،
به نیم چهره عصمت انسان را؛
به نیم چهره اخم و خشم می کشد، وسواس گونه-
و به دیگر نیمه بزکی از تبسم دلّک
یعنی:

هزار آینه اش به روبرو بگذار
تا هزارگونه نقش بر بیافریند، بی تقلّ؛

یعنی:
تا حلول هزاران شخصیت
در جان یکی کالبد
امکان پذیرد؛

یعنی:

در طیفِ انعطافی شگرف
هنر در هنر آمیختن آموخته؛
حقاً،
فنّ تحسین برانگیختن آموخته.

□

پرده وقتی فروفتاد، اَمّا
- وز رخساره وقتی نقابِ نمایش کنار رفت -
او خود،
بی ادعا،
نمادی از حضورِ تعادل. مطلق می شود؛
بی کرشمه،
درویش سرشتی می شود
که اعتبارِ گوهرِ منیّتِ اوست.

□

اَمّا...،
هیولا غولی اگر نه
- انصافاً -
تندیس. سترگی است
بر پایه های هنر
قد برافراشته،
هم از آن گونه که پیش. پاش
به پا خاستن را گزیری نیست.

□□□

سافرانسیسکو - لوس آنجلس
اول فوریه 2002

تناسخ - (2)

در آن سو، فرای وهم،
در آن زمان، امکان،
در امکان، ناگزیرِ زمان
زاده می شویم
از بطنِ اعتمادِ بیگانه پی
در نشیمنگاهی بی خشت و خون:
نه بندیمان به نافِ خاطره پیوند
نه عبورِ کاهلِ اندیشه پی به ذهن
نه معبرِ میعادِ در انگار.

ماییم؟-

من یا تو،-

یا من و تو در هیأتِ توأمان-

یا مایی، به هر حال،

بی خبر از ماجرای میلاد و مرگ.

چه فرق می کند؟

در وقاحتِ افسونِ مسخی دیگر از آن دست
که گنجایشِ ادراکِ واقعه از ما دریغ است.

تلاقی بی پروای دو جرم

در تکرارِ انتظارِ دیرپایِ تکاملی موهوم

و در جلوه گاهی دیگرگونه...

چه فرق می کند؟

چه فرق می کند رفیقِ من.

□□□

غزلواره

جلوه گاه غرور سپیداری
و غمزه ی نرگس شهلا،
یکی گل واره بی شکوفیده بر بلندا
در دور و دیررس یازیدن.

مثل تندیس خیسی از مخمل و ابر
رؤیا گونه بی
مثل شکوه شادبانه ی رنگین کمانی
در مشایعت از بی تابی رگبار.

اصلاً
تو مثل باران کویر
دیرآیند و زودگذری
از التهاب دشت عطش زده بی خبری.

مدیحه ی ماهتاب
در بدر تو سراییدنی ست
تجلی آفتاب
بر شانه ی عریان تو دیدنی ست.

عجبا
دلخواه بانو!
آداب دلبری از که آموختی
کاینگونه ام به غمزه بی برافروختی؟

□□□

سن حوزه- 3 آپریل 2003

عبور

کجا جا گذاشتم؟
حواسم به جا نبود،
قشقرقی به گنبد جمجمه پژواکی لاینقطع داشت.

□□

کسی ز زیر بافت های تفته ی مغزم
به نام می خواندم:
پیر و اندوهگین-

سربی- صوتِ بمی است
ماسیده به تارهای نفس تنگی اش غبارِ خسته ی ایام.

□□

من چیزی را به جا گذاشتم
حواسم همه پرت از دحامی از شتاب بود و کابوس؛
مگرم تقلای زیستنِ مجالی برای تأمل گذارد؟

□□

ما جملگی بر آتش لایخ جاده

تابوت خویش را به جُلُتای مقَدّر
به دوش می کشیم انگار.

به کجا می بری ام بدین سان سرآسیمه،
های

ای لایزالی تکرارهای مکرر به لحظه های تجرّد
درنگی،
درنگی
خدای را

اینم نخستین تجربه در سفری سرسام گونه بود،
و در فواصل فرصت
چیزی را به ظلام راه کوره
جایی به جا گذاشتم.

زنجیرِ ناگزیر را
بگسل ز طوقِ گردنم
ای جَبّارِ جبر
زنجیرهای زنگی ناگزیر را
آه...

□□□

و جاده در قفای ما
در غباری. غفلت ز نقشه محو می شود
و من می دانم اکنون...
می دانم که چیزهایی را در آن یگانه گذاره
به جا گذارده بودم.

□□□

تیپوران- 9 جولای 2004

1.Armageddon: نبرد نهایی میان دو نیروی نیک و شر- روز رستاخیز.

2. Prophecy: نبوت؛ پیشگویی.

3. Blasphemy: کفر.

این سه قطعه را به روان بی گناهایی که در آتش سوزِ بلاهتِ انفجارهای انتحاری 11 سپتامبر 2001 دود شدند، و به جمله ی بزماندگانشان پیشکش می کنم.

Armageddon

ناگهان
غریو تندر
از حنجرِ ابرینه‌یی ز سوده‌ی سیمان؛
ناگهان
انفجارِ غرّش شیون
از تصادمِ لاشه‌ی آدم با سنگ و شیشه و آهن؛
ناگهان بر آوارِ سفالینه‌ی وحشت
جهنمِ آتش و رستخیزِ بی‌قیامِ ارواحِ سوخته...
و سپس، هیچ-
هیچ بجز ظلام محض-
در حضورِ آفتابِ شرم زده.

□□

صیحه،
صیحه،
صیحه

یا ایها الناس!
اینک جهشِ جهل
در آفرینشِ معکوس.

□□

نه، نه،-

نیک و بد را نبردی به میان اندر نبود
حرامزادگانِ ابلیس- به ترفندی شگرف-
بلاهِت را در آسمانِ نیمروزِ تمدن به جولان فراز آمده بودند.

□□

آنک،
تا دیدرسِ بی باورانِ دریده چشم
فواره های خروشانِ خون
در هرمِ فضیلتِ موهومی بخار می شدند؛
و نفسِ صواب
در گنابِ خرافه خفه می شد.

□□□

آنگاه،
در درنگ لحظه ی شوم
تاریخ مویه کنان ترجمانِ فاجعه شد،
جهان
- سرخورده از خفتِ رسالتِ معدوم-
بر جهازِ سرگشته ی جاودانگی راه دگر گرفت،
و زمان
- در شمارش معکوس-
گردش ز سر گرفت.

□□□

لوس آنجلس- 13 سپتامبر 2001

Blasphemy

بیدار باش
طبلِ رعد آذرخشی بود
بر تشتِ سرب
که غوکی را حتّا
در مردابِ خوابِ خرفتی آدمیان برنیاشفت.

در دیرگاه نیمروز
رسالتِ آفتاب
خوی کرده گویِ یخی را می مانست
فرود آمده در حجابِ آرم.

□□□

میان اندر عرصه ی محشر،
صفوفِ پیمبران
گریزگاهی نمی یافت:

یتیم
در اوج های عروج
- تاره روزن امید رجعت -
مرکب را عنان برتافته بود.

دراز راه شیری
ز خلوار اوراد سربی سوخته کدر می نمود؛
و بهشت را

دوزخ دوزخ سنگسار آتش
به چلیپا کشیده بود.

□

در دودناك افلاك
هجاى تقدّس
از سنگِ تقيده ى الواحِ شهادت محو شد.

□□□

اکنون
طنینِ سنگینِ قهرِ گامِ خدا بود
- که اندیشناك انکارِ تجلّیِ قرونِ تکامل -
بر رواقِ سوده ى خاك
لرزه بر می انداخت.

□□□

غریو انفجارِ طاقت بر طاقِ بوناك سفینه گذشت
و آن گاه
ابراهیم
تبر بر زمین نهاد
و بُتِ بزرگ را به سجده درآمد:
شوقِ دیدارِ یهوه
در یقینِ بی شایبه ى مرد
مرده بود.

□□□

و آسمان شکسته را در شش سوی فضا نمی بر جگر بنماند
و حفره ى کوهی حنجر به خشماتش نگشود.

□□□

لوس آنجلس - ۱۲ نوامبر ۲۰۰۱

Prophecy

چندان که حرمتِ حیات
به فتوای بی ارج سقیهی محک خورد،
پاسِ جان باختن
در فریبی ناجوانمردانه لوٹ شد.

پس آن گاه
تیغ طینتان
ز نفرت نفرین شده عقده برشکافتند
تا در انفجارِ چرکابه و خون
تقدسِ خاک را نجاستِ خونریزِ خرافات مقدر آید.

و بدین گونه بود،
باری
تا کاغذین جامه
ز خونابِ کفر
رنگِ نیرنگ یافت،
و دروازه های پریشانی
به افق های آتش و وحشت و دود
دهان گشود.

□□□

اما
حریتِ باد

از حصارهای ممنوع
به ستوه آمد
زیرا که
چشم انداز جهان
همچنان زیبا بود؛

و تحریم تماشا
چشمبند هوشیاران نشد،
زیرا که
زمین، خجسته ترین آفرینه ی خدا بود.

و زمانه اکنون،
عروس وار در آستانه ی حجله پی نو،
تازه دامادی را می طلبید
در اشتیاق تجلی خورشید
تا بر بلند عرصه های بکر لایتناهی
نسلی دیگرگونه آغاز کند...

□□□

و چنین بود و
بود و
بود
تا یکی طایفه از دیوددان دوزخی
پیرزاد خود خویشان بر فلاخن نهاد

و
زان پس
مار و موریانه و سوسکان سیاه
بازمانده ی جنبندگان خاک شدند.

□□□

سافرانسیسکو - لوس آنجلس - ۲۸ اکتبر ۲۰۰۱

برای اسماعیلِ خوئی در بسترِ مبادا

تو بمانی باید
شاعر
که علمداری. این نهضتِ عصیان با توست
برکشیدن
- به میان اندر رعد -
تسمه از گرده ی توفان با توست.

واژه در واژه
امیدی تو
امید
نعره در نعره
نویدی تو
نوید

تو ز زنهاری تندر همه شب بیداری
تو ز رازِ پس. این ابرِ ستمکاره خبر می آری.
تو از این مرگامرگ،
تو از این خیلِ سیه پوش. سیاه اندیشه،
تو ز مرگ آوری نوحه گران بیزاری.

تو بمانی باید
که دگر

شاید
در غروبانگی. جهل و دروغ

ناکسی بی شفقت
رنگِ شفق خون نکند،
تا ز کژبینی نابینایان
داغِ خورشید،
افق را به گلوگاه پگاه
گلگون نکند؛
تا که این بار ز اندیشه ی افشاگری شعبده ها
چربدستی به سخنرانی. تزویر و ریا
خلق را
افسون نکند.

□□□

تو بمان،
باری،
شاعر جان

نفس. قافیه ها تنگ شده ست
غزل. قافله سالار بدآهنگ شده ست
چاوشان را دل آواز نماند
قاصدک را پر پرواز نماند

کاروان را
بی تو
که به بانگ جرس هشدار
بیدار نگه می دارد
چه کسی مزده ی امید به ما می آرد؟

تو بشارت نفس. قافله باش
تو بمان
شاعر جان
و در آن فرصت فرخنده اثر
غزل. فتح بخوان.

□□□

دوم نوامبر ۲۰۰۲
با يك عالمه مهر و دعا

شیدایی

از مرزهای ممنوعه گذر کرد؛
بی بیم ملامت رندان،
در بحر تجربه های مکرر
دوباره خطر کرد!

گستاخ،
در آستانه ی دوزخ ایستاد،
و شوریده وش به جان خرید
مَنّت سوختن:
به طلوع مهری نوین
دل داد.

پیرانه سر
پنجه در لهیب آتش خورشید برده بود؛
پیرانه سردوباره،
دریغا
فریب خورده بود.

□□□

لوس آنجلس - ۱۳ اکتبر ۲۰۰۲

یادمان

به یاد پدرم

-۱-

بر موجی نشست
یا خود موجی شد و رفت:
نه اوقاتاد
نه خم شد

نه شکست
- به تنگ بود از این همه تنگی - ،
ز نظر محو شد
به بی کرانگی پیوست.

□□

-۲-

موجی نبود در آرزوی اوج ها
پدرامیش در آرامی جان بود.

قنات گونه برآمد
جاری شد در گذارِ سراب زده،
به صحاری دل سوخته صفا داد.
به هر که در گذرش بود
نوید وفا داد.
نازك دل و شفیع بود و مبادی آزر
به خسته های خواب ندیده
رؤیا داد.

ز روشنان نور صداقت دمیده بود
به دل سیاهی شب و چه تابناك رفت
ز ژرف خاك به پا خاسته بود و بی گلایه
به زیر خاك رفت.

□□□

بِل ودر- ۲ جولای ۲۰۰۲

از خطایی خطیر

سگی را در حقّ که روا داشتیم
که به یوغِ ددان گرفتار آمدیم؟

مگر ما خلف زادن تیره ی انسان نبودیم،
پیش آهنگان جدال جاودانه با جهل؟
ما تیغ انتقام
از نیام آخته ی اهریمنان نبودیم؟
نور کلامان نیکوکردار،
پالیده پنداران تربت زرتشت؟

- «بودیم

چرا،

بودیم:

مقرّبانِ اهورامزدا، - سپنتامینو سرشتان خرد پیشه -
پشت کشیده به نیاکان مايند.

در آستانِ تمدّن
منشور حُریتِ نسل ها را
ما بر سینه سارِ سنگی اعصار برنیشتم.

ما هماره

توالی کوچ چلچله ها را مویه سردادیم
تا بسته بالی پرنده ی محبوس را شريك شويم.»

□□

نه -

در ایستایی ٬نبض بی تپش
هیچ حکمتی نهفته نیست؛
ما

جایی در امتدادِ فاجعه

میراثِ عاطفه را
در اختلالِ حال و بلاهتِ دیروز
گم کردیم.

ما

جایی در جاده ی زمان
ایمان را در گرو جان

جا گذاشتیم

و غافلانه،

گزنده ترین خامِ زهرِ فریب را

عبرتِ مردم کردیم.

و گرنه

سگی را در حقّ که روا داشته بودیم

که خود به خواری

این گونه به بندِ ددان گرفتار آمدیم.

□□□

تیبوران - ۲۲ اکتبر ۲۰۰۱

فائقه

لبانم را به کندویِ گلوت -
به لغزش گذاری اوفتاد.

غریزه یی قدیم به مکیدن فراخواندم؛
تن در دادم:

سکری ز شهدِ شرابم به خلسه کشید...
و هراسیم از نیش رقیبان بنماند:

در جانم، غریزه ی لذت
به هولِ هلاکت فائق آمده بود.

□□□

برنت وود - ۱۸ اکتبر ۲۰۰۴

سرشت

آهن نبودم تا در التهاب آتش و آب
پولادوش
هوای دشمنه در نهاد تفته باشم.

سخت نبودم خاراگونه
تا در معبر زمان
باد و بارانم ردی ننهاده باشد بر صحیفه ی دل.

نه -
نه سنگ بودم در گذار حوادث
نه پاره آهنی تقیده تا پولاد.
قلب آدم بودم -
تپنده در پس سینه یی عصب سوخته.
و خود جاری بود شیرمایه ی جانم به آوند هر گیاه و رگ هر جنبنده.

هرگز ز داغ آفتاب عشق این گونه نسوخته
کز ز مهریر بی مهری دلسوخته شدم.

□

آه
پولاد بودم با دانش دشمنه، ای کاش
یا پاره سنگی بودم با شعور شکیبایی.

□□□

تیبوران - ۱۹ سپتامبر ۲۰۰۰

سفر در برهوت

بدین گونه که در گذرای فرصت ها سوده شدم
تقدیر را جسارت دعوی داعیه نیست.

هستی بس جانفرساینده دشوار بود
حَتَا در قناعتی که ما پیشه کردیم-
و سفر در برهوت.

هم کاروانیان زردک به خورجین
سودای زر به سر داشتند
و چاووشان:

ارواح خبیثه یی با قیر در اعماق حفره ی چشم
و تیغستان در بادگیرِ حنجر.

□□

به پساپشتِ جدار فاصله چون نظر برمی افکنم
عشق،

در لهیبِ هرمِ هوس بخارگونه محو شد،
بهار در نسیانیِ ارضاء غرائز
به خزان نشست،

چَلَه در غفلتایِ باور

کاهلانه ماند

تا قاطعیتِ شصت،

و پنبه بار برفی نابهنگام
مترسکی شد بر آستان بلوغِ طلایی گندم زار
در آغاز فصل درو.

□□

با این همه

واحه سرسبز بود و بسیار بود

و ما - غافلانِ قافله - افسوس سفره نگستردیم
بر بافه ی سبز سایه و پونه
در بستر جوبار...

[زهی بلاهت
که هر آینه
هر ضربه ی نبضم غریو - اشارتی بود.]

و عقوبتِ احمال، اینک
نیش زخمِ حسرتی بی زوال است
در معبر شورابِ سرشک.

□□

نه،
بدینگونه که در گذرای فرصت فرسوده شدم
تقدیر را هرگز جسارت دعویِ داعیه نیست.

□□□

تیوران - ۹ سپتامبر ۲۰۰۱

رقص مرگ

دیدمش؛
به چشم خود دیدم
که چگونه
- چالاک -
ز شاخه تن برکند
و چگونه
- سرزنده -
بر بال باد نشست
تا لمحہ بی آزادانه بر قصد در فضا
و رها باشد
از هر وابستگی به هر چه
وز هر دلسپردگی به هر جا...
و تا -
فروفتند عاقبت
- فروتنانه و آرام -
و سر بگذارد به روی خشتِ خاک
شاکر و پدارم.

□□□

ساسالیتو - ۲۰ سپتامبر ۲۰۰۰

پل واره

یکی درنگ
میان دو کلام
در انتظار هجای واژه ی پیوند.

□□

آدمی بر عرشه ی بی سگان ایستاده در حیرت
و چشم انداز
مه آلود و
خیزاب عنان دریده.

تمدن هماره چشم به راه حادثه هایی است
تا نسخ ساختار یاخته
به غامضای تکامل بیانجامد.

و تکامل
خود نیز
تشییع مدام تابوت معرفت است
آواره در کجای نا به کجاها.

□□

عشق، اما
در این گذرا
کدام کلام را پُل می بندد میان لبخنده و اشک؟

□□□

بل ودر - ۱۲ سپتامبر ۲۰۰۲

در حواشی تاریخ

برای: ابراهیم مکتلا

کسی را پروای حضور ما در این عرصه نبود.

□□

گفتی

میهمانی

در برهه ی شومی از حیات زمین بود
- بر پرتگاه مدار سراسیمگی -
که مرا ز حظ نظاره ی آسمان
سهمی نابسزا نصیب آمد:
سر
بلند بر نمی توانم کرد
مبادا شهاب،

تن پاره ی پرنده پی پولادین باشد
به تیر ناشی آرسی گرفتار آمده؛
یا دنب ستاره، مبادا
پرتاب فضله ی شاهینی باشد آهنین بال
که رویای گلگشت شبانه ام را به کابوسی بدل کند
به هولناکی مرگ.

آه

به یاد آرید،

آیندگان

سر به تسبیح خدا نیز حنّا

بلند برتوانم کرد

چراکه عرش کبریا را
در آشوب حیرانی. سماوات گم کرده ام.

□□

کسی را پروای بودن فانی ما در حاشیه ی زمان نبود.

ما جملگی -
خود اگرچه نابگاه. واقعه را
گنه ز گردن برافکنده بودیم
در این گذرا باری
دریغ
حرام شدیم.

□□□

لوس آنجلس - ۱۳ نوامبر ۲۰۰۱

تصمیم

قرابه ی شوکران
بر کف و
تیغ آخته؛

انتخابِ عقل
لازم به فرمان نبود:

خنجر
در جگر اندر فروکوفتم
و قرابه
- تا خنک شود آتشِ درد -
لاجرعه
سرکشیدم.

□□□

تیبوران - ۱۶ نوامبر ۲۰۰۲

شاعر زمانه ی ما

تکیده و دلتنگ

در این رواقِ بد آهنگی
و هم وثاق با برادرورانی زشت
در بیدر کجایی این روزان شب سرشت...

آه

شاعر جان

حقِ مسلمِ توست

که يك گلو گلوله ی فریاد باشی
که صد گلوله بر گلوی بیداد باشی
که خون قی کند بکارتِ قلمت
که بلرزند پنجه های تو در ارتعاشِ خشم
که نفرین زده باشد کلامِ سرودِ نفرتِ تو
که لحنِ زیانت
به لکنّت فُحشِ دچار آمده باشد.

حقّ برحقِّ توست،

آری،

شاعر جان

که رایتِ کفر باشی حتّاً
به میان اندر این محشرِ شرّ.

آه،

این سفینه ی تنگ

جایِ جستجوی تو نیست

کسی را در این بادیه پروایِ هایشوی تو نیست
در تو

دردِ هزار زخمِ تازه می شکنند هر لحظه

و به پشتِ تو

داغِ تیغِ رفیقان

کهنه نا شدنی ست.

بگذار

پس نیش تو ماروش گزنده باشد
- در آفرینشی که بشارت شعور
در سیب فریب نهفته باید بود -؛

سمندِ وحشی. شعرت

بگذار

رها باشد بی لجام
در فراخای این پلشت بی فرجام.

□□

ای حماسه ی قهر و غرور -

شگفتا

تنومندی جسارت تو

به جان و جثّه ی خسته ات نمی آید،

اعتبار تو اما

هجای مکرر خیزاب است

بر خواب ساحل زمانه ی ما.

□□

باری،

در بیدر کجایی. این شبانه ی شوم

تو

به پاس این همه احساس

بر هر،

و به هر آن چه دلت خواست

سزاواری؛

یعنی

حتّا

حقّ بلامنازع توست

که انکار خودت باشی،

یعنی که جان به آتش کشیده را

به خیزابی از خطا و خطر بریفکنی

بی محابا...

[و شنا؟!]
هه ها،...شنا...
تو بجز دوست

برای که

تن به تقلاً سپرده ای هرگز؟]

پس حق داری -

صد البتّه حق داری

که مدام

از این جامِ تلخِ ۰ جانسوزنده بنوشی
به رغبتِ لمحّه یی فراموشی؛
و که خود بسوزی

ذرّه

ذرّه

در انفجارِ آفتابی

که تویی...

آهای

اسماعیل جانِ خوئی،

های...

□□□

سن حوزه - ۸ آپریل ۲۰۰۳

خطابه ی کفر

علمداران رسالت
- در دروغِ همتباری نور -
جلیاره های سیاه را
درفش گونه
در برابر چشم آفتاب به اهتزاز آوردند
تا بینش را
در کسوفِ عرفان
معنایی دیگرگونه دست دهند.

مگر -
طلایه دار آفتاب
شکستِ ظلمت را نوید نیاورده بود،
پس
کاینگونه ظلم هنوز
در یلدای روزانِ دل سیاه زمین
کولاک می کند.

□□□

تیپوران - ۲۷ جون 2001

از نظمی نابهنجار

ما را از شرم حادثه غسل خون کردند.

□□

تکراری کفایت زاییدن

زاییدن

زاییدن

نمایشی همه در تنگا حریم گاهواره و گور
بی حراست حرمت خون و خاک
و بی عنایتی به تمنای حریت انسان.

□

حضور موری بر پهنه ی آفاق،

حبابی به گرده ی موج،

و غباری بر منقار باد:

مصدق ظهور ما بر نطع مام زمین

این بود.

و در کنکاش عقل و علم

افسون اهرمن انگار

اعتباری سزاوار درمی ربود.

□

رستگاری را، باری،

در قلمرو اعصار

آیینی به هنجار یافت می نشد

زیرا که نه عقل را رخصتِ تعالی بود

و نه آدمی را رخصتِ ارشاد؛

و ما را ز شرم فاجعه،

ناچار-

در بزنگاه عاطفه غسل خون کردند.

□□□

تیبوران - ۱۵ ژانویه ۲۰۰۳

وارث

بیدبُنانِ مجنون را
جنون زبونی اگرشان کشیده سوی تواضع
تو با غرور سپیدار
سر برافراز،
مرد
که کیش ِ مردی از اجداد
به میراث برده ای.

□□□

تیبوران - دوم اکتبر ۲۰۰۰

کُرچ

شعری را دوباره به بیضه نشسته مرغ خیال.

های!
در قفس بگشایید
آب بپاشید
به فراز جاده ی پرواز؛
ناز بریزید
به نای سرخ قناری؛
افشان کنید
به شاخه ی بیدبُن
گیسوی باد را؛
با ساز و ضرب و هلهله
اینک
خبر کنید
خنیگران شاد را؛

کاکل طلاییِ رؤیا
شعری را به بیضه نشسته است.

□□□

لوس آنجلس - ۲۴ جولای ۲۰۰۰

در برابر تو، یا آینه

در مقابلت ایستاده ام:
نقش ندامتِ سال و مه ام مهر بر جبین،
دل مرده،
فریاد زخمِ دردِ شکست فروخورده،
تسلیم سرگذشت؛
بی دعویِ خونهای جوانمرگیم از تو
و بی نیش زخم ملامتیم بر تو دیگر در کلام.

آه هیهاتی، اَمّا
در موجاموج نگاهم،
و بُغضِ درِ یغایی در گلوگاه
ز روزگاران تباهم...

آه،
آه،
سرخورده از نصیبِ تلاش ها
و خسته جان ز خودفریبیِ کاش ها،
اندیشناک و پشیمان،
تهی اَمّا
ز قهر و ملامتِ اکنون
در مقابلت ایستاده
در برزخای دوزخ و بهشت
تسلیم سرنوشت.

□□□

تیپوران - اول نوامبر 19۹۶

الهه ی عشق

آدمکی الگو بریدم به نیتِ عشق
زیبا و فریبنده:

یکی الهه زاد ز خدایان نور
در بلورینِ ونوس؛
شرقینه خاتونی
به صفای صمیمی دل بستگی آشنا.

یعنی:
هم جانی طرح زدم به قالبِ تجربت
فرای تمنایِ غریزه.

واحیرتا،
چندان که به تن واره، جانش حلول کرد،
تا خودرها شود ز ساحتِ رؤیا،
یکی مترسکی شد
به سکویِ مسخ
ایستاده در آستانِ گردباد.

آه،
مگرم در این گذارِ نیاز
بخت یار آید به کیمیای معجزتی،
که در آفرینشِ عشق،
دریغ -
هرگز هنرمندیم به کار نشد.

□□□

لوس آنجلس - سائفرانسیسکو
۱۳ اکتبر ۲۰۰۱

جهاد

پیشکش به روان قربانیان فاجعه ی
بمب گذاری در دو کنیسه در ترکیه.

تکبیر،

نظاره گران

فرمانبرداران را

پندار مقام شهادت در سراسر است.

تن، خود فلاخن خمپاره می کنند

صواب اندیشان

که فتوی قتل عام کفار

ثوابی پُربها به شمار است.

[الله اکبر،

اینک فوران خون ِ حرامیان ز شارگ تاریخ.]

تکبیر،

تکبیر مضاعف،

نظاره گران

شهید پیشه گان

- در آزمندی عروج به حجله ی موعود -

غسل در خون می کنند

جنازه ی خود را.

□□

تکبیر نعره کنید،

های!

قیامت اندیشان

به میدان جهاد

الله را با یهوه به محاربه می خوانند،

پنداری

وخدای گونه یی ز خود آفریده اند،

(استغفرالله)

که نبرد جهل آلوده را به داوری

قضاوتی بی مغز کند.

[یا یگانه خدایا
آدمکت، نابهنگام
انهدام رسالت خود را به رستاخیزی خود خواسته برخاسته.

مشیت تو همه این بوده آیا
که حماسه ی خلقت به ذلت بیانجامد؟
که خاک
تجربه ی رُستن را دوباره بیاغازد؟]

هلا، های
دیرخفتگان به خوابِ خرفتِ خرافه،
شیطانیان کژآیین!
تکبیر نعره بر آرید ز بامِ ترکِ خورده ی زمین:
اینک
لحظه ی شهادتِ نا مقدرِ خورشید

اینک
افول ۰ اقبال تمدن.

□□□

برنت وود - ۱۵ نوامبر ۲۰۰۳

از هراس حرامی

مفتخوارگان
تقدّس ناموس زیستن را
به غارتی آشکارا ره زده اند.

حقّ برحقّ دم زدن
به بیم سمومی موهوم
پامال خرافه شد
و آرزو ز هراس حرامی
در برزخ ذهن و زبان دق کرد.

شیون امّا
شایسته ی انسان نیست،
بازوی تدبیر
مردانه به همّت قوی باید داشت
تا شعورِ شفقت
وقاحت ظلم را به زانو درافکند،
و تا گرده
دیگر بار
به بار سرکوفتگی گردن ننهد.

□□□

تیپوران - ۹ مارچ ۲۰۰۳

تنگ

من درد می کنم -
تمامتِ ساختارم:
هم از جرم تا جان.

من در محاطِ جداری از براده ی پولاد و خار
آماس می کنم؛
تمام من فلاخن ۰ عربده بی است
در آهنگ بی تسلا ی پرتاب
و آفاق را تحملِ پژواکِ تندرِ ابری من نیست.

ثقل سنگین زمین بر گرده ی بی تاب،
پای آبله در شورِ لاخِ لایتناهی سرگردانم؛
رسالت گم شده بی در گردش گيجوارِ زمانم...

□□

نسخ کدام حجم وارونه بخت بوده بی تو
زمین

که خود -
آفریده ی نابکارِ خودت

انکارِ بی دریغِ جاودانگیِ توست.

مقدّرت این بود،
باری، ای خاک -
ای یگانه ی زیبا
تا در گذاره ی فرصتی بی همتا
خود در فنای خویشتن
ذره ذره پیوسی ز شرمِ مادریت.

مقدّرت، آری -
دریغ
فرسایشی چون این بود
زمین.

□□□

تیبوران- ۱۵ ژانویه ۲۰۰۳

شريك كويرى هاى من

بدین گونه پا به زای
که ابری توست
مرا تحمل تهاجم توفان نیست.

بیار به صحاری ۰ قلب من امّا،
بیار،
بیار

که در تموز عاطفه ها
بشارتی از نطفه ی بهاران نیست.

من و تو
و توالی فصل های بی حاصل؛
بر این کویر مشترک تو نباری اگر

امید باران نیست.

□□□

تیبوران - ۲۵ نوامبر ۲۰۰۲

سنگی بر گورخانه ی پدر

سوگوارانه
سنگی به سینه ات گذاریم
تا نام تو در شرم ۰ نسیانی ما
جاودانه بنماید.

سنگی را به صیقل سینه ات نشانیدیم
تا گرانی بارت را نمادی به یادگار بگذاریم.

فریاد
عاقبت در تو فروخفت
در خلوت گور؛
آسوده تر شدی از آن همه درد:
متبارك باد فتوتِ صبوری تو.

□

بلندی ایثار در تو بود
و شکوری سرشاری
و اندهان تو
همه از ظلام آسمانی بی مهر سرچشمه داشت
و دریغای تو
خود همه از ذات زشتی بود:
متبارك باد خلوص طینت تو.

[خوابی از آن دست آسوده به چشمان تو برنشسته
که حسرت بیداران است.
من اما اندیشناك تنهایی شبانه ی توام هنوز.]

سنگی به سینه سارِ پر از ملال تو
سنگین گذاشتیم
تا تسلسل آه
بر نیانگیزدت ز خواب اساطیر.

□

اینک،
میراثِ رنج های تلخ تو در من است
و بردباری تمامتِ حوصله ها.

تا من باشم
ابدیتِ آئینه دار روح بلند تو می ماند:
متبارك باد فروتنانه ی بزرگواری تو.

□□□

۱۷-۱۸ جون ۲۰۰۳
در گورستان
Home of peace

از آموزیدن

چندان که چاوشان
عافیت را جار زدند
در آیاتِ قافله سالاران؛
چندان که اشارت نور
شبروان را به همواری فردا رهنمون شد؛

و چندان که طامات بافِ خرافه
غافلان را در آتش دوزخ سوخت،

آموختن را - آوخ
هیچ کس
به رهروان
هرگز نیاموخت.

□□□

تیبوران - ۳۰ سپتامبر ۲۰۰۰

قانون جنگل

ز فصل های آتش و درد بازگشته ام:
سرخابی ۰ سیلی انصافی موهوم
ماسیده به گونه ی زردم،
زیرا که ایمانِ ناصری ام
- بی پروای تکرارِ تجربه های رنج -
صیقلای دل را به زنگاریِ روزگار سپرده بود.

□□

مغلوبِ باوری نابهنجار،
مگر ز یاد برده بودم که سزای سرپیچی آدم
آفرینِ عدلی نامنصفانه بود؛
و قتلِ بی عقوبت قابیل
تجلیِ قانونی بی تمیز می نمود
در دوزخِ زمین.

□□

یقینِ توالی ظلم را
به خاطر
پس
بسپارم باید

تا گرمیستم آمد بازگشتی بدین مداری مشکوک
نفریبدم این بار
هوایِ پردیسانِ عدن!

□□□

تیپوران - ۷ اکتبر ۲۰۰۰

بی هویت

شکوفه بی

نشسته

بر سترون شاخه ی خشک
سمج تر از علف هرزه بی به معبر باد.

آخا که این شکوفه به بازوی تک درخت
چه بی جا شکفته است؛

آیا اشارتی،

رمز رسالتی

در ذات این نابه کجایی نهفته است؟

□□□

سان رافائل - ۲۱ نوامبر ۲۰۰۰

رمز عصمتِ خاك

تب تنم را سرِ باز ایستادن نیست؛
این راز را به گوش فصل زمزمه کردم.

رمز شکوفیدن را به زیر پوسته ی جان پنهان داشتن
هراس معصیتی ناسنجیده بود
در دوام زبونی آدم.

□

جوانه ی هر آماس هوس
بشارتِ شکوفه یی است
آفریننده.

□

تا زیبایی را در معبر زندگی گذری هست،
جان را توان تن زدن از فرمان تن نیست.
من این راز را برای چه پنهان دارم؟

طلسم پدیده ی هستی را عشوه ی عشق می شکند
این راز اعجازِ عصمتِ زمین است.

□□□

سانتامونیکا - ۱۸ فوریه ۲۰۰۳

منجیائی بی دعوی تقدّس

اعتقاد ندرتی است
اعتماد ندرتی است
و رشادت آنچنان نادر
که حقّانیتِ خون را کسی به شهادت بر نمی خواهد خاست.

عاطفه ندرتی است
ایشان ندرتی است در زمانه پی که اندیشه
سیاره ی خُردی است بر مدارِ منیّتی حقیر
و شهامت
هجای کلامی از رونق اوفتاده.

آنان که ابدیت در شأنشان فخر به اعتبار می کند
خورشیدانند
که در مجمر جان خویش می تفند
تا تخمدان زمین را امکان بارآوری بخشند.

□□

کسوف
کدورتِ آفتاب از ناسپاسی ماست
و بدر

خطابه ی طعن تلخی است شبکوران را
تا بیهوده فردایشان را در ظلمات جهل نجویند.

□□

آنان منجیانی بی دعوی تقدّس اند
که غلامیان را نوید رهایی آواز می کنند:
عقaban صخره های غرور
به زیر سایه ی اینان
پر بازمی کنند.

□□□

های آزادی!
آیتِ آرمان تو
پیراهن خونی نسل هاست:
کاویانه در فشی است
کز پس اعصار
هنوز بر اهتزازِ باد رهاست.

□□□

تیبوران - ۱۴ ژانویه ۲۰۰۵

نوستالژی

برای شکفتن در ورزش فصل های سبز،
برای پرسه ی پائیز در کنار ردیف چنارها
و تماشای خرام دختران شور و شیطننت،

برای در پسین کوچه ی یاس و آفاقی دم فرو بردن،
برای لحظه ی آسودن به پشت شیشه های بخار و برف
و مرور صفحه ی شعر، در طعم چای و شیرینی،

برای گلگشت مهرگان و نظر بازیدن
و به نظرگاه فردای خوشبخت اندیشیدن...

صندوق عتیقه را ز دوش حافظه برمی نهم به خاک
و وطن را در لابه لای خاطره ها
آه می کشم.

□□□

تیوران - ۲۳ دسامبر ۲۰۰۲

درد

آن چنان سخن از درد می بایدم سرود
که یکی شمشیرِ شسته به شوراب
بر چرک زخمی
به بازی زجر،
اعترافی دروغین طلب کند:

تیغ دو دم به کار شکنجه بر گلوگاهِ شاهرگ
در زمینه ی روح.

دردا، درد!
بدینگونه بی امان
چنگال خار مسایم
به صیقلای روان؛
سلاخی ناگریز را
خنجر بر جگر فرو ببرم تا بُنِ دسته -
خلاصم کن.

□□□

وست وود - ۵ اکتبر ۲۰۰۱

از بلندای همت

در نفس اعتدال
فریبی یافتم که انکارِ اوج بود
در تقارنِ تاركِ کوه،
و ابتدالی که نفیِ تکاپو برای بهی.

□□□

تن در نمی دهم به قناعت اَمّا؛ -
نه.
پرواز را تا تکخالِ ستاره ی بخت می خواهم آزمود
و فرود را
تا ژرفایی به فراسوی گور،
گو تا نقبِ روزنی مگر میسرم آید
به پوچایِ هیچ.

□□□

ساسالیتو - ۲۰ دسامبر ۲۰۰۰

شبکوری

برای: تورج فرازند

غروبی بس نابهنگام است، این
ز چه انکار می کنی.

خورشید را گردن زدند
نابکاران
و درفشِ شعبده
به خوناب شفق شستند
تا در ظلماتِ نیمروز
خونریزان شهیدان را
ز دیده نهان دارند.

□□

رزمندگان بی سلاح
ساده دلانند،

اینان -

که اهتزاز پرچم سرخ را به عیان می نگرند
و شب را
اما هنوز
در نیمروز معرکه باور دارند.

□□□

تیبوران - ۲۷ جون ۲۰۰۱

روزمرگی

برای: مجید روشنگر

و امروز نیز
- تا نیک بنگری -
امتیاز ویژه بی نداشت.

چون از آستانه ی عقل بگذری
فصول را حتماً
وجه تمایزی به سزا نیست.

پنداری در قلمرو نور نیز
حادثه بی نو
هرگز رخ نخواهد داد.

هرآنچه ها به هیأت اشیاء و ما
در وهم بی زمان این گذرگاه
ز ما می گذرد؛
و زمان،
خود امّا، بر مدار فنا
جاودانه در گذر است.

و امروز نیز تا نیک بنگری...

□□□

وست وود - ۸ دسامبر ۲۰۰۴

ملال ما همه این بود

با چه مایه لعن از تو بگویم
که بر ما راحتِ یک شعر عاشقانه روا نداشتی؛
در آستانِ فصلِ آسایش
ما را به فرسایشی این چنین مستحقِ ترحم رقم زدی.

بهار
پس پشتِ بهار فراز آمد،
ما را ولی مجالِ عشق نبود
وینک
به بویناکِ واپسین ابیاتِ غزلِ قصیده ی عمر
در تنگِ قافیه گیریم.

شادی
از سرشاری تهی بود،
انفصالِ حسّ تندِ غریزه یی را می مانست
در لحظه های گوارای ارضا.

سخن از غفلت به میان نیست،

ملال ما همه این بود
که کام از گسِ خامی -
بی گذر از عشوه گاهِ درنگی -
به تلخِ نافرجامی رسید
و در این میانه
شهد را برای ما فرصتِ مکیدن نماند.

□□

با چه بجز لعن از تو بگویم،
بخت
وقتی غنودنِ لختی به باغِ فراغت زما دریغ بود.

□□□

تیبوران - ۷ مارچ ۲۰۰۷

در دیرپایی کابوس

به خاطر خ . ت.

سر آن ندارد این شب قطبی که عاقبت به سر آید
می ترسم این مریض عزیز
تا اذان سپیده نیاید.

□□

ای شطّ شوم پریشان، شتاب کن
یلدایی از دراز واقعه بگذار.

هلا

طلیعه ی خورشید،
سقف آسمان بشکاف
به غرفه های شب
شرار نور ببار؛

هلا ظلام زنگی دیرپا
به سر آ.

□□

می ترسم از عمیق قیری این قحبه
آفتاب نزاید
می ترسم این مریض عزیز
تا خروسخوان
نیاید...

نه؛ نه؛

سر آن ندارد این شب کابوس
که عاقبت به سر آید...

□□□

لوس آنجلس - ۸ آگست ۲۰۰۱

نوشتارو

تالار
تلنبار بیمار بود
در گردابی از درد و
دوا و
پرستار.

یکی به جان آمده خیلی در آخرین کناره ی بیم و امید.

سپیدی،
جلوه ی جلیپاره های کفن داشت
و سکوت،
ملال بی کلام بیل گورکن...

و
تلاش پا به رکابان مفلوک
در دغدغه ی تعویق مقدری لا علاج.

کجاست پس
حاذق ترین طبیب،
کجاست مرگ؟

□□□

سائفرانسيسكو - ۲۸ فوریه ۲۰۰۳

در همنشینیِ مهربانانه ی کلمات

برای دکتر صدرالدین الهی
و «از دانه تا تک درخت»ش

بر کوتهای تیرکِ تحقیر
قَلَمائشُ قلم را به کلامِ کُلفت
گردن باید آویخت.

□□□

هم حماسه ی گل را در تنگِ کاسبرگ به غُلّ ِ قلم به بند درکشیدن...
تقوایِ ابلیس را در سرودی آوازِ موعظه سر دادن...

نفرین

نفرین

نفرین

آزرم

ناموس رسالت انسان باید بوده باشد.

□

شاعر جان!

زیبا باشی باید

تا دوستت بدارم -

باید زیبا باشی.

مرا ز طراوتِ تحسین

سخن به میان نیست،

امّا،

آذینِ حجله ی مهر و واژگان با توست،

قضاوتِ تدبیرِ عادلان با توست،
شعور را تو رسالتِ همواری
داری،
و جاودانگی در تو امیدِ ماندن دارد.

باغ را در برزخِ دو فصلِ نامتناوب
اندیشه کرده بی؟

بر سرخِ عطرِ سوری اگر
برفباران
هنگامه سرکند،
یا داسِ پاییز بتازد اگر
بر نازکرویانِ بهار؟ -
بذرِ به زیرِ قبایِ یخ
در عذابِ زابیدن را می ماند این تناقض،
شاعر.
هنگامه بی خود اگر به میدان در است،
به هنگام باید باشد؛ نه؟

مسیرِ فصلِ را، باری
در شَرَقِ لایتناهی چگونه توانی یافت
به گیجا گردشی به گردِ محورِ تاریکی... هان؟

آه
بگرد،
بگرد...
کجا سماع است
اَمَّا
رَقَّاصی در ظلمات،
حَتَّا اگر
به رخوتِ موهومی بیانجامد لختی؟

□

- « زمان سواره
من آبله پا
ره کوره دیولاخ؛

فرصت در خطرگاهِ صخره بود

و انحنای گردنه
مه گرفته».
شاعر می گوید.
با این همه رهواری هوشیار باید باشی؛
هم زیبا و هوشیار،
شاعر جان،
تا دوستت بدارم.

□

اینک،
کرکسانند:
لاشه خواران خوشبخت
در سماع بر محور تیرک دار سخن.

□

دریغا،
دریغا که جانِ قلم
سرشار شهد شیرین زبانی باشد باید؛
نوشدار و تراوش کند از جام هر کلام
باید
به کام چکامه؛
و هم نشینی واژگان را در آیات آستی
الفتی باید باشد مهربانان.

□

آه،
جهان
انبان حجیم درد است
که در جان انسان حلول می کند،
شاعر.

مهربان باش،
هم زیبا و هوشیار
و به غایت مهربان باش
تا دوستت بداریم.

□□□

تیبوران - ۵ سپتامبر ۲۰۰۱

سفرِ پیدایش

تا کی در انتظار بماند انسان
تا آفریدگارِ این همه گردون،
ز رخ بزداید
هر آینه
زنگارِ مسخ را.

تا کی در انتظار بماند این نژادِ نجیب
تا ظهور حقیقت را ببیند عاقبت شاید
عریان در آیه های زمینی؟

نهایت امتدادِ تکامل آدم اگر
بن بستِ تغافل است
سترگ،

- یا مراد خلقت اگر
قیلوله بی به ظلمت شب کشیده در غفلتای بی خبری -
به نیت چه انگیزه می چرخد این همه چرخ
و به قلّه های شعورِ کدامین نسل
قد بر می کشد
جهش های دانش و علم؟

□□

وای بشر
به بر ننشیند اگر
عقل شکوفه های سیب.

وای بشر
اگر به باغ شبیخون زند
دوباره بادهای فریب.

□□□

تیوران - ۲۲ آپریل ۲۰۰۰

گلایه

برای دوست،
فرامرز جان سلیمانی

در کدامان کُنج جهان،
در کجای زمان سنج کدامین سیّاره،
دستُ سایبانِ کدام آفتاب،
به بی کرانه های افق
خیره ایستاده یی؟

تا بازت بنابد از این سفینه ی دور
امواج مهربانی نور،
دیری است کزین مجال گاه تنگ
ما برگزیده ایم.

□□□

برنت وود - ۱۷ اکتبر ۲۰۰۴

ندامت

دستانم را
به گردونه ی گردباد می سپرم
که تسلیمانی سر به اطاعت سپرده بودند
در انتقال سفارش اندیشه
به کلام
در سرود حماسه ی درد.

فکر را
به خروش سرگشته ی موج
که دستاویزِ تازیانه ی توفان بود
و عاطفه ام را
به زلزالِ کوهی
دهان گشوده به آتش و دود
و مغزم را
به کرکسان پیر اساطیر می سپرم.

□

هر پاره یی از من
محکوم خیانتی است
سزاوار انتقام.

□

دستانم را
- بی محابا -
به گردونه ی گردباد می سپرم

و مغزم را
به کرکسان پیر اساطیر
و فنای خویشتم را
به مبارکباد می نشینم
در اندیشه ی هیهاتِ واپسین شعر.

□□□

بلودر - ۱۱ آگست ۱۹۹۷

هم از لحظه ی نقاح

نه انکار علم می کنم
نه تردید در تداوم آزمندی آدم برای دانستن.

□

حیات

شگرفای معجزتی عظیم است
بر سفینه ی خاک،
و شتاب چرخش پیگیر کائنات
به سوی تکامل موهوم:
توالی جبر حوادث .

□

چه حماسه بی، -
چه حماسه بی به راستی -
خود اگر آفریننده خدا بود
یا پیوند فرخ خاک و آب و آفتاب.

□

و چرخیدن،
چرخیدن:
سماع سیاره به گرد گوی معلق نور
و لوندی ماهتابان بکر
بر گذاره ی کهکشان هایی بی غایت
و ناخدای خداگونه بی یله بر اریکه ی افلاک.

نه،

انکار نمی کنم این نظم لایزال را -
خود اگر شگردی در این پدیده نهان یا نه.

من اما

انکارِ توانِ خودم
در گزینشِ جَنَمی که مرا درخور.

□□□

توالی مسخ آدمی نشدم به هیأتی غریبانه زاد؛ نه -
جلوه بی دیگرگونه یافتم از قضا (!) -
خود اگر اراده ی مطلق او بود
یا کنایتِ حادثه بی.

□□□

به اقتضای کدامین قانون،
به بارگاه چه گونه عدالت
ما خود
بایستگی خویش را
حق گزینش نیافتیم؟

هیچ آفریننده
پروای حرمتِ خواهش انسان نداشت
هم از آغاز نخستین پگاه:

محکوم رأی قضاوتی بی نظام بود ه ایم -
باری -
هم از آن لحظه ی لقاح.

□□□

تیبوران - ۲ ژانویه ۲۰۰۵

توسعه

فردا،
وقتی که ز سینه ی سنگی باغچه دگر نمی شکفتد
گل های خونی سوری،
و باغ
سنگواره بی ست در زیر ثقل آهن و سیمان؛
و هنگام که هم اکنون
زبان غزل به لکننت اوفتاده ز ترکیب واژگان مجاز
جوانک عاشق چه می تواند برد
میعاد نخستین را
به رسم هدیه ی دیدار؟

□□□

تیبوران - ۳۱ ژانویه ۱۹۹۷

از ناغیرتمندی

کسی حراست این صحاری سترون را
تعهدی به غیرتِ مردانگی نخواهد کرد.
کسی به تظلمِ نسل های ساده ی معصوم،
کاغذین پیرهن به خوناب برنخواهد شست.
کسی دلش به حالِ حرامی آب های راکد مانداب نخواهد سوخت
و سینه ستیری گران سنگی،
ره بر شتاب سیل نخواهد بست.

و این جماعت تشنه ی مظلوم

هرگز

در نخواهد یافت

که نقب هزار گودال خردک به سینه ی خاک
راهی به خواب های قنات نخواهد برد؛
و تلاش خیزابکان سرگشته ی خسته
به پا بوسی ساحل

بی نتیجه خواهد ماند.

□□

در حیرتم امّا

که راوی تاریخ

تحریفِ فصل های نمک به حرامی

چگونه می تواند کرد.

□□□

لوس آنجلس - ۱۹ جون ۲۰۰۰

عروج

در سوگ سعیدی سیرجانی

ز چوبِ چلبیای تو،
ای خلف زاده از تبار اسماعیل
هزار تکه
عودسوزِ خون شقایق شد
تا حماسه ی ایثار
تکرار شود دوباره به مسلخ تاریخ؛
که تو خود به مجمر هیچ معبد
با سوختن نساختی
و بی نیاز به نماز مغفرت
قلندرانه مرگ را به زیارت رفتی
و جان را
در آزمون عشق
روسپیدانه باختی.

□□

باد
تا قیام قیامت
ای قدّیس،
تا زود آیند لحظه ی میعاد
نامت به کتابت عشق ستوده باد
و پیامت،
ای مسیحای زمان
در این عروج مبارک به حله ی جاوید
آدین ذهن عاشقان وطن
به یادگار بماناد.

□□□

برکلی-اول دسامبر ۱۹۹۴

غزلواره

من در طراوت دست های تو
سبز می شوم؛

نازِ نوازشِ تو
در من دوباره شوق شکفتن را
به شعله می کشد، انگار.

می رویم از تنِ تبار خویشتن
و بهاران را
در عطر نابِ نسیمِ نفسِ هایت
از باغ های اطلس و مخمل و ابریشم
تا رگبار بی طاقتِ پاره ابری
- که آب می شود از هرمِ آفتابِ فرودین -
تجربه می کنم،
آنک.

شکوه رنگین کمانی، آنگاه
در متنِ آبیِ خوابی خوش
جانم را
به چشم افکنِ دوردستِ جوانی
پل می بندد.

□□□

تیوران - ۲۴ آگست ۱۹۹۷

تنزیه

زهدان باکره بی آیا
می پرورد به ناز دوباره
جنین خدا را؟

آیا خدا ز سرزمین خجسته فرجامی
دوباره پیمبری روانه ی خاک می کند؟

وگرنه
چگونه پس،
به چه تدبیر
این پهنه ی پلشت را
دوباره
ز نو پاک می کند؟

□□□

بل ودر- ۲۶ جون ۲۰۰۱

و سرانجام...

۱-

و ماجرا بدینجا که رسید
نور
چشم بر هم می کشد
تا مار و مور
بیداد بی‌آغازند.

□□

2-

و ماجرا همیشه به همین جا می انجامد:
آوار
سنگین می شود،
اما
بر جان تو دیگر گران نمی آید.

□□

3-

و سرانجام
ماجرا بی نتیجه به اتمام می رسد
زیرا که عاقبت این طریق مکاشفه،

گویا

به سرمنزل او هام می رسد.

□□

4-

حقیقت را دریافتن
و سازگار

با یافته ی خویش

همزیستن.

تنها همین باید باشد

اصل ماجرا؛

نه؟

□□

5-

مهم اما این است

که تو در کجای پویش ازلی

از سراب

به آب می رسی؛

زیرا که ماجرا

- بی تو

تا هنوز-

ز جریان

باز

نمی ماند.

□□□

لوس آنجلس - ۱۴ جون ۲۰۰۱

از بیداد جهل

افسار به پالِ خشمِ صاعقه آویختن
در نعره گاهِ رعد
بی دغدغه،
آسوده زیستن
خونابِ قلبِ شفق
به چشم ستاره ریختن
دریای ژرف را
ز غربالِ آسمانِ شبانه بیختن
پروانه را به طوفِ گردباد
به رغبت پرواز
برانگیختن
آسان تر است این همه، باری
تا بندِ خرافه ز باور آدم گسیختن.

□□□

تئیوران - دوم فوریه ۲۰۰۱

آغازِ مرگ

مرگ را درنگریستم؛
استیلاى و هن بر من نبود،
ز هیبتِ حضورش اَمّا
تنم به تشنّجِ او فتاد.
من،
مگر به شیونى جاودانه دیده برگشوده بودم
هم در اعجاز لحظه ی میلاد.

نظرگاه حیات
هم از بدایت
انعکاس لخته های شفق بود
بر مرداب گونی از خون
و پیوندِ گسسته ز نافِ بندِ غریزه
خود آغاز مردن را بشارت می داد.

به مرگ درنگریستم؛
استیلاى خوف بر من نبود،
نه -
پژواکِ شیونى اَمّا
ز دور می شکست،
یادی
به دیباچه ی خاطره جان می یافت،
و اشكُ خندى محو می شد
ز سیمای سرخ پاره ابرى
یله -
بر توسن باد.

□□□

تیبوران - ۸ ژانویه ۲۰۰۴

نوشداروی درد زخم

خود از گزند ملامت به تنگ،
لبریزِ کاسه ی صبرم.

□□

: - « هلا » ، می گویدم حریف،

« چه می کنی تو، حالیا
به جان جوانی خویش،
نابه جا زچه روی
کوهی از بهانه می کنی
ملال زندگانی خویش.»

وانگه به پند می کشدم شفیقانه که:

- « مباد، هان!

به نیت نسیان،
هستی به خلسه ی تریاک بسپری،
یا تن به سکر خون تاك بسپری.
این هر دو،
هوشدار!

جانی جانند

دل نشایدا ببندیشان
که هر دو خصم انسانند...»

□□

آه،

خود از گزند ملامت به تنگ،
لبریزِ کاسه ی صبرم.

سکوت می کنم ولی همه خطبه ی نکوهش را
و همچنان

بساط هر آن چه پاؤ درد
برمی گسترم به کنار بستر قبرم.

□□□

تیپوران - ۲۷ دسامبر ۲۰۰۳

از شهروندی

کدام جاست تسلی گاهی در دیاران بی بند و باری،
در کلان شهرهای ولنگاری
- با دکه های شکم بارگی شان
و ردیف رف هاشان تهی از شکوه شعور-؛
امان کجا می توان جست
در خانه هایی کز کرده پشتِ حصارِ بغض و آهن
که هیچ دریچه بر نمی گشاید چشم
به منظرِ شادابِ آشتی.

[آن هوشیاری هشواری
کجا در خُسبید نگاهی از این دست
تجلی می یابد.]

پناه جایی کجاست،
خدا را
در ازدحامی چون این بی لبخنده
که نیازِ هر غریزه را
به ابتذال
تحریفی مزورانه کرده اند،
تا دهشتِ لغزش
لولوی پرده بازی زُهدوران باشد؛
تا زیبایی
خود آینه دار شمایل شیطان باشد.

□□□

در کدام کنج هیمه دان دوزخ ایستاده ایم:
نمادینه ی عذابِ تنهایی:

نه آهی
نه نگاهی
نه سلامی
نه کلامی
نه غمگساری یاری
نه یاری
نه یاری،
آه...
آه...

[مگر توان معجزتی بسترد غباران ابر
ز رخسار آفتاب

تا
- بی دسیسه ی مار -
این بار
در غسل معرفت،
آدم
ز عریان بی تپش قلب خویش شرم کند.]

چگونه می شکند،
چه گونه؟
آوازِ نحس این اذان مستمر که:
«هان!»
تو تنها همه خود را باش...»

که:
«زینهار!»
در این حادثه پروای تو نیست کسی را...»
که:
«به مسندِ دارندگی ست که توانایی
مجال بالندگی می یابد...»

که:
«تو خود به یمن نمازِ مدیحه
حاجتِ روا شوی...»

چه گونه نقب می زند به عمیق باور آدم
این جارِ بی اعتبار؛

این تلقین آیینی نابهنجار،
این کذبِ آذین به حقیقتی ناصواب را
چه گونه برمی تابد سرشت انسان.

□□□

در تلخه ی ملال یأس
با کوله باری از دریغ
می گذریم:
شهروندانی بیگانه واریم
در کوچ جستجوی مدینه ی فاضله،
باری.

[نه! -
بر گسترای این سراچه
اما زمانی
سرپناهی باید بوده باشد.]

□□□

تیبوران - ۲۵ نوامبر ۲۰۰۴

این یگانه ترین دیار

آفاقی خجسته از سخاوت مهر
آسمانی چو گنبدی از بلور لاجورد
خاکی همیشه باردار برکت
دشتستانی ز شبدر و شبنم
یکی شرطه بادی از دیارهای رویایی
نمادی ز عشق و آشتی،
نشاط،

زیبایی

یکی صبح بی دریغ بهاران
و طراوت نم نم باران...

دریغ،
چه نیمه تمام طرحی ز تو، اما
به جای مانده بر بوم خاطره هام،
ای مرز و بوم خوب
ای مهد بهتران؛
ای سرزمین یگانه ی من،
وطنم،

پاره پاره های تنم :
ایران.

□□□

طلسم فصل

با باد

شکوفه هایی از گذارِ زمانه می گذرند
شمیم فرودین در اهتزازِ خزانِ توفانی است.

□□

- : « شکوفه جان

تو اهل باغک کیستی،

ز کجایی؟

کدام دشنه دریده گلوی تو را

که ز شاخه جدایی؟»

شکوفه لب از لب نمی شکند.

شلاقِ صاعقه -

آوارِ رعد -

هیبتِ بیداد...

میراثی از شکیب

یخ بسته در آوندِ شاخه ی خورشید

و در فصول تهاجم آسیب
مجال رقص عصیان نیست.

- «: شکوفه جان

تو و چشم انتظاری یاران
تو و زهدان خاک سوخته
تو و ابرهای بی باران.»

□□

رازی نهفته در غرور نافه ی توفان،
بر دوش باد
- سبز و

سپید و

سرخ -

تقدیر فصل نمایان است:

میان خاک و ابر و شکوفه و باد
پیوندهای خجسته عریان است.

□□□

تیبوران - ۲۵ اکتبر ۲۰۰۲

فدیه

برای چشم و چراغمان :
سیمین خانم بهبهانی
در اندوه تاریکی اش

زیرا که این کسوف
- در نظم بی نظامی افلاک -
بس نا مقدر است.

□

هیچ ناخدا بر انحرافِ محور گردش
فرمان نرانده بود:

هیچ کهکشان
ز تکرارِ مدار
امکانِ عدول نداشت،
پس لاجرم شرع سفینه،
به بادهای بادآباد تن در نمی داد.

دریغا-

خورشید ما چگونه کور شد؟

پس

مگرش ز غیب
نابکاری دستی به کار توطئه بود.

□

در این مدینه بر آستانِ هرگذار
ز نهار باید بست؛
همیشه پشتِ ظلمت شب
در کمینِ بهانه
دیوی هست.

□□

و در این «گذار بر ظلمات»
زمین
روزی در خواهد یافت

که شطّ پر شوکت آفتاب
فدیه‌ی پاره تن خورشید است
تا بشکند طلسم دل‌سیاهی ظلمت
و تا تداوم بیابد طلوع سپیده.

آخا که در عنفوان نور
امّا
ظلام چون این کسوف
بس نا مقدر بود.

□□□

تیبوران - ۲۶ دسامبر ۲۰۰۴

کیفر

بگذارید قطره یی از این غرور تقطیر شده
در رگْ آوندِ جانم بماند.

بگذارید جدار کفن نمای پوستم
زخمستان زخمه ها را بتابد،
بی آنکه شورابه ی تُف هاتان
چرکابه را به شتکی از نمک بنشانند.

□□□

عمری
تابوت تمنّاهاتان را به دوش گرفتم
و برنطع خونی خاک به تماشا کشیدم
و فراز کردم دریچه ی کور جهان را
به چشم اندازِ گور آرزوهاتان؛
عمری در برابر صیقل قلبم
پژواکِ غم هاتان بودم
و گلوگاه شیون و انتظّماتان به عرش کبریا.

□□□

پیرانه سر، اکنون
خدای را
بر خلوار رسالتِ بریادم رها بگذارید،
تا سوگوار آتش خاموش خویش
پشیمان و نزار بمانم.

به همین گونه بگذاریدم:
به مرز نیستن
تا بر جنازه ی زنده ی خویش
کرکسی تیغ منقار بمانم.

□□□

برای چه تندر باشیم؟

برای فرهنگ جان فرهی

ما این جا همانگونه پیر می شویم
که فرشتگان در بهشت.

هیچ تندی در ظل آفتاب
خواب سنگین آدم را نمی آشوبد.

[اصلاً،

تندر باشیم چرا

حتّاً، در متن ابری باردار
که در انتظار طبل مژده ی باران.]

□□□

این نیاز غریزی به جاودانگی
تعبیر کدام خواب اساطیری است
در شبانه ی باور ما؟

ما اینجا هماره
در رویای کروی بیان پیر شده ایم.

□□□

تیبوران - ۸ سپتامبر ۲۰۰۱

از ناپر اداری

چه ظفرمندان در آستانه ایستاده اید
باد در غبغب و
سینه پُر آماسِ غرور
و بالنده به صیدی نابایسته
که شکم بندگی تان را درخور.

رجز خوانِ خلقی سوگوارید
کز شرمِ دشمنِ کامی
طرح عزایش را به میان ننهاده
با هیچ تنابنده.

در کدامین میدان -
مگر در حریمِ حرمتِ خویشان -
شمشیر از نیامِ تزویر برآخته اید؟
شکارگرانِ جوجکانِ خانه ی خویشید،
میدان دار
در نبردی نا جوانمردانه.
خود آیا ز کدامین نفرین
به چنین خواری گردن نهاده اید؟

□□□

تاریختان بجز در سیاهی
یاد نمی خواهد کرد.

□□□

بل ودر - ۵ فوریه ۲۰۰۴

از ناسپاسی

دستم نمك نداشت؛
بذر مروّت
به خاكِ سترون ریخته بودم.

نه،
كشتِ دیم نبود -
پارابی به رودبار اشك من آب خورده،
در تنعم خورشید مهر من پروریده،
و به ابرینه ی آه من
از تطاول آفتاب تموز جان به امان برده بود
[كشتی که کاشتم.

شكوفایی خاك، اما
به رهاورد
بری به بار نیاوردم.

□□

وایا،
دست پروردگان منند،
- نمك پروردان خوان صداقت من -
این نمك به حرامان که تیغ کینه به کف
و زهر تلخ شوکران به کلام
نهان دارند.

نه،
دستم نمك نداشت
تمامت عمر مگر به مشغله یی کودکانه گذشت.

□□□

گذشت

سکوتم را در نفیرِ تَظَلُّم
تعبیری به غایتِ دیگرگونه
ساز می کند،
و تابم را در ظلماتِ روزمرگی
به تفسیری وا می گذارد
بر قاعده بی بس بی اساس.
و پس آنگاه
گریزِ صریحم را ز بیدادِ معرکه
بهانه بی می بافد به دلخواه خود خویش.

□

ناجوانمردا!
مجالی به جا مانده بود اگرم در این پُفِ عمر
یقه در مشت می گرفتمت،
سر می کوبیدمت به سنگ،
برمی جهاندمت ز خوابِ خرفتِ خود خواهی
تا بدانی
که در مجالِ مختصرِ عمر
جدال،
انحرافِ ترویجِ فضیلتِ کمال است
و از این روست،
پس
که من
به پاس رسالتِ آدم
تن به رضا دردم.

□□□

تیپوران - ۱۱ اکتبر ۲۰۰۰

تقاص

هنگام که تکیده جان در خود نظر برمی افکنی
عریانی بی حشمتت بازتاب هستی بی صفای توست
و هم آن چه تو را عذابی جانگزای مقدر می دارد
وجدان خدای توست.

عقوبت استمرار دغا در سنجه ی انصاف...
و تداوم ِ جرم ِ ضمیری به خودشیفته...
نه -
آتشفشان دوزخی در آن سوی آینه در انتظار نیست،
وجدان خداست
در بطن نا به خودآگاه ایستاده
در قضاوت تو.

□□□

به کدامین دستمایه تو را امید شفاعت است؟
دستی را که داده یی،
خفیفاً مردا،
در خاره ساران عصب دستی کن.

□□□

وایا

به تو اکنون
که در مُعضل خود سنجشی نا خواسته
خویشتن را به ناگزیر به نظاره آمده یی.
به میعادگاه -
خود تو
- در انتظار خودت -
همه به آتش برمی افکند.

□□□

عبث مشت بر آبگینه مکوب،
مرد
در این دیر
دیگر امید رستگاری نیست؛
دیگر ز پبله ی پلید خود تنیده تو را
روزن فراری نیست.

□□□

ساسالیتو - ۱۴ آگست ۲۰۰۳

فرق

آنان
سکوت را
نه به فریاد،
بل با آه شکسته بودند؛
خسته بودند و
به اجبار:
بردبار.

شکيب زکف رفتگانيم ما، اما
با نعره های ستوه
بیدار می کنیم عاقبت
خفته سنگینان را.

□□□

با من چه رازها...

و نیز مرا ز مردی موج ها سخن گفت
در تلاش نیاسودن،
به تمنای جاودان بودن؛
و از سکوتِ صبوریِ صخره های خزه
که تن پاره ی خیس
به بادهای هیاهو سپرده اند؛
و از انعطافِ ماسه های سردِ ساحلِ شب
در تداومِ دل به آب سپردنی بی دریغ.

بامن

آری

ز دریا سخن گفت

و ز ژرفاهای رؤیا.

بر من چه یادها که نقر نکرد
با من چه رازها که فاش نگفت...

□

در ظلمتای من اما طلسمِ حادثه یی است
که نورِ یقین را

به نفرینِ درنگ

پلک می زند.

□□□

تیپوران - ۱۵ اکتبر ۲۰۰۲

سازش

با خوانچه های شراب و عشق
رسوایی را در کوچه ی ممنوعه
کوس برکوفت.
کسی را گستاخانه زهره ی پاسخ بود:
در هشتی آشتی
دری فراز شد،
شمع را کسی در آستانه سر بُرید،
و پرده دار را
به کوری پنجره فرمان داد.

در هرم حلقه ها غرور بود و غزل،
دام و دانه نبود
عقدی به میانه نبود
خنیاگری امّا
سرمست
در راه شور و هوس
پرده برمی بست.

□□□

لوس آلتوس هیلز - ۲۸ اکتبر ۲۰۰۲

خیامی - (۲)

در این گذرای آذرخش
بر پهنه ی خشکساران خاك
امكان بالیدن نیافتیم.
یوغ خیش بر طوق گردن
به کار شیارهای سترون بودیم
زیرا که ابری بضاعتِ باران در شکم نداشت.
و خورشید
پلاس ظلمت نقاب کرده بود،
وجهان -
لاجرم -
در ماتم کسوفی مکرر
رنجور و خوار می نمود.

دستاورده خاقتی نابشایسته بوده ایم
پنداری
که فضیلتِ عبورمان ز گرده گاه زمین
جستاری عبث به شمار شد.

جاودانگی از آن خدایان بود
و ما بجز گذارِ مختصری بی مایه
نصییمان در این خشك نشد.

□□□

تیپوران - ۱۹ جون ۲۰۰۳

پیشامد

ابری پر آب
آبستن پرشش
در خشم خاموش صاعقه؛
و ردّ معصوم سرشک بر گود گونه
خاستگاه سیلی از سؤال.

□□

من آزمون طرح کدامین خدایم؟
میراث کدام تجربه در بستوه حادثه هاست
که نمی آردم به ستوه
انبوهی اندوه
و کمر خم نمی کندم
هر آینه
گرانباری کوه.

زبان قاصر از کلام عتاب،
گلو فروخورده در خود غریب تظلم،
و کلام
الکن
در تعبیر توالی پیشامدهایی نابشایست.

- « تقدیر
به دست کدامین عدل رقم می خورد، » آی ...

پرسش هماره هم این است؛
پرسش، آری
هماره هم این بوده ست.

□□□

اندیشه ی انکار
قد برمی کشد
فراروی ایمان
خنجر آخته،
هراس عقوبتی امّا
- جانگزای تر ز عذاب زمینی -
به غلافی عصیان نمی انجامد.

□□□

در تیبوران، میان آوارخانه ی بر بادم
12 نوامبر ۲۰۰۲

در معرض باران سنگ

من
سرشاری حیات را ز عذابِ فریبِ ازلی
پنهان نمی دارم؛
دردی است جانگزای
عمری که گرده گرانبارِ خاره ی ریاست.

قهقه ریشخنده تان
زانعکاسِ سرودِ یأسِ باز نمی خواهم داشت؛
من از بیم سرزنشِ سختم را در سرابی از امید نمی کارم.

حقیقت اگر تلخ
نطفه در بطنِ سرشتِ آدمی دارد
و امید
- در نهایت -
دلدارِ خفیفِ خردمندانه بی است
در ماندگانِ خاک را.

هر تلخه سرشک
آیتِ سوزشی سرگردان بر شیارهای زخمِ دل است.
مگر آن نفرینِ حُمو در من بود
که نم نم ملالِ سپیده دمان را
باران رحمت همی پندارم.

[وشانه بی کجاست
- بیگانه و ارانه حتّا -
تا سر برنهمش به نیتِ استعانت و گریه ساز کنم].

خشم را در گلو فروخورده بودم،
شادیانه ام امّا ز خموشی فریاد
ریشخندِ نابشایستِ شیّادان بود.

□□

من از هراسِ تهمتِ کجِ پنداری،
باری

روزی در این ظلمات،
رو به آستانِ صبحِ نمی جویم؛
من در این لایزالیِ ظلمت،-

حاشا
سخن از نورِ رستگاری نمی گویم.

□□

مر مرا به سستِ مایگی
تهمتی ناروا زده اید؛
در معرضِ بارانِ سنگ
تا سرِ نشکسته اید
به دعویِ باطلِ خویشانِ مجابم نمی کنید.

□□□

تیوران - ۲ مارچ ۲۰۰۳

رؤیا گری

اغواگری است چربدست
و در آزمون رخوت رو سپید.
ثردی تر
میان شعله های اجاقی کنار زمهریر
یا غلغل بی دریغ چشمه در گذرای لب تشنه بی.

شکوه بلندای سرو
به بالا بلند قامت او نمادین شده:
سبز و طراوت پیشه،
و سرشار و سوسه یی نوعروس وار.

جلوگاه هوس
آغوش نرم اوست
و نگاه دعوتش
پلک بر هم نهادن را ز معصیتی جبران ناپذیر
برحذر می دارد.

باید بنشانمش امشب به نازبالش خیال
تا سالگشتگی را - در مرزی ناممکن -
امید بهارانی دوباره ساز کنم.

□□□

تیپوران - ۷ مارچ ۲۰۰۳

میزانِ عدلِ الهی *

بر آنم من اکنون در این برهه ی سخت
که حرف دلم را صریحاً بگویم
در این وامصیبت سرایی که نامش زمین است
برای سؤالی روان گاه و جان سوز
پاسخ بجویم.

چرا که من کمترین نیز
یکی از هزاران
هزاران
- هزاران که تا نقطه های هزاری نماند به اعداد -
تتابنده یی بنده زادِ خدایم،
که من هم
- چنان چون که پیغمبرانِ خدا گفته بودند -
شبیهِ خودِ لایزالم -
نه اصلاً خودِ کبریایم.
پس این حقّ برحقّ من نیست آیا که با خود،
- که یعنی خدای خودِ من -
به کنجی نشینم

و او را مخاطب گزینم؟

بگویم:

خدایا

زمانه زمان شعور است

زمانه زمانی است

در باور عقل و دانش به چالش نشستن

ز نص صریح احادیث پیغمبران تو

بند خرافه گسستن

به افسانه های دروغین فردوس و دوزخ

عبث دل نبستن.

بگویم:

خدایا

در این برهه ی پرشکوه و شکوفای عصر تمدن

که مخلوق خلاق و دانشگر تو

یکی چیره دستی رقیب تو شد در فن و فوت جان آفریدن،

در این روزگاری که شاید،- و باید-

ز رمز و ز راز زمین

پرده ها بردردین،

در این عصر شك در یقین روایات تاریخ خلقت،

و قانون پرسش برانگیز

اجر و عقوبت،

در آشفته بازار خودکامگان:

کامشان نوش

در آلوده گاهی که سرشار نامردی و ظلم و جور و فریب است

و نیکی و ران را نگوئساری و خواری و نابکامی نصیب است،

که عدل الهی فرایند نشخوار يك تکه سیب است،

بلند آشیانا

بگو

تا بدانیم

تو که آدمی را همانند خویش آفریدی

چرا اینهمه دین و آیین و کیش آفریدی

در این تکه خاکی که نامش زمین است

کدامین رسول تو پیغمبر راستین است

کلام کدامین پیمبر نص برترین-

یا نص واپسین است؟

خدایا

خداونگارا

رعیت پناها،

به درگاه عدل الهیت

ترازوی سنجش چگونه ست،
در آیین کفر و در آیین توحید
چرا معنی نیک و بد بازگونه ست؟
بر آنم من اکنون
که حرفِ دلم را صریحاً بگویم...

□□□

اگرچه این قطعه کاری بسیار قدیمی است، از آن جا که
پیش از این در جایی به چاپ نرسیده است، پنداشتم در
این دفتر به زیور طبع بیارایمش!

گردونه ی تاریخ

با سلام و با صلوات
بر دوش های مشکوک
ظهور کرد:

ما -
خواب در دیده شکستگان -
تن به زانوی عبادت در افکندیم.

با تکبیر مکرر،
آن گاه
بر دوش های مشتاق تشییع
بر ما گذشت:
سرخوردگان بودیم
این زمان -
به نماز شکر
در خود سرافکندیم.

[چه پلشتی اَمّا
بر جان خاك رفت،
تا رفت.]

کفاره ی غفلت ما در وقوع واقعه
جهنم هیئات باد
تا ابدالاباد.

□□□

تیبوران - ۲۵ مارچ ۲۰۰۳

در جاريِ زیستن

نمی خواستم
هم آهنگِ جماعتِ بی صفتان باشم.

نهیباً،
بجز اینم اما راه گریزی نبود:
با رغبتی دروغ
در جمع نبودن ها نشستم
- برك به لبخنده یی دلقك وار -
و در خود گریستم هماره
این ناگزیری مقدر را.

□□

گفتند علم:
در کسبش به کوش تاب آوردم؛
گفتند راحتِ جان در توانگری است:
در حدّ توان
به انبان اندر
مایه اندوختم؛

گفتند عشق:
حالیاً
حلقه ی تسلیم بر گردن انگشتِ عاطفه
و بارِ منتِ غریزه ی بقا بر گرده ی خسته؛
گفتند رسالت آدم، هان:
ز جان مایگی به درگاه ظلم
امید تحمّل آویختم
و سراپیان را به سرچشمه ی سرشاری
ره گشودم.

[پس در کجای این یگانه یکباره ی بودن
تن به خواستِ خود بودن می بایدم داد؟]
حضور ما بر این پهنه ی تنگ
پنداشتی در اسارتِ کفایتی ناخواسته
به آیینی عبث گذشت،

پلشتنا

عمری که در قیامتِ خار و خس گذشت.

□□

نه-

هرگز نمی خواستم همپایه ی این و آن باشم
مگرم گزیره ی دیگر بود و من ندانستم،-
افسوس.

□□□

سان رافائل- ۱۲ آپریل ۲۰۰۳

در عرصه ی حیات

مرا اعتراف به کندی ذهن
تعارفی به تفنّن نیست؛
آنقدرم شعورِ صداقت اّمّا هست
که شکرگزارم این تجربه را،
که شگفت بود و شگرف.

و الوان بود -

تجربه -

گرچه

از سیاهی سهمی به سزا داشت؛
و در کارِ باغبان

تبّحر به غایت می نمود

اگر چه باغ

در استیلای خاریان بود.

□□□

بااین همه -

ای کاش در اشتهای ممنوع

به دام دلگی گرفتار نیامده بودم

و اعتمادِ بی دریغ

به حرمتِ حریف روا نمی داشتم

تا شعورِ پرسش

هرگز به برزخِ تردید نفکند.

□□□

تیبوران - ۱۹ مارچ ۲۰۰۳

از آیینی فریبنده

کدام فضیلت ازلی در ذات ما فرصت ماندگاری یافت
به روزگاری که شاهین میزان فضیلت
سرفرونده به سوی سنجه ی زر و زور؟

یکی دلخوشکنک شگردی دل خنک کننده بود پس
دعوی عدل الهی،
پی بر پنداری فریبنده:
آغازه ی خلسه یی خوش
تا لوش خمار بی خبری
به خامخانه یی فریادگش،
آن جا که در غباری نسیان
اندیشیدن
خود فضیلتی ممنوع به شمار است.

شبکوران را امید آفتابی در ظلمات داده بودند
تا بیداران را ز آهنگ شبیخون انتقام
بر حذر دارند؛
تا خود بر الوانی خوان خویش
لهوی جاودانه کنند؛
تا قلداران
در همارگی نظمی نابهنجار -
پیر قلندران باشند.

رستگاری
بر تاركِ كنگره های كوهی بلند
در باورگاه افسانه پنهان بود
تا کسی را جسارت صعود
در توان بنماید.

تنها مرگ
رخصت پرواز از فراز برج های شتك زده از خونی اعصار داشت.

□□

دعوی وجود کمال در جوهر آدم
القای یکی دروغی عظیم می نماید
در ملعنتی لایزال؛
یا هرآینه این خود
حلول بی دریغ خبائث ابلیس است
در جان بی رسالت آدمیان.

نه -
ما را جنم به تکاملی کند مقدر بود،
اگرچه به هیأت انسان بودیم
ما را نسب به خدا نسبت بود،
اگرچه خود خلف زاده ی شیطان بودیم.

□□□

سان رافائل - ۹ آگست ۲۰۰۳

چرخش

تردید تراویدن در دل آفتاب است،
پرهیز دریدن در تن پوشِ شکوفه،
و تأمل پرواز
در بال چکاوک...

و سرود نور نیز
درنگ می کند در حنجرِ شبگیر؛

تنها خاک است
- این سالخوردِ پیر -
که چرخ می زند بی دریغ
هنوز
به محور تدبیر.

□□□

تیوران - فوریه ۲۰۰۱

بیزاری

اینک، در من
تنوره ی خشمِ نفرتی است جانگزای؛
دور باش و
از کناره ی حرمتِ من با حذر بگذر.
زخمی از آن دست درمن فرونشسته است
که انزجارم را ز ذاتِ نفرت
هرآینه انکار می کند.

برادر تو بودم -
عدوی توام اکنون.
هشدار!
مسلخ انتقام را به خون خیانتِ تلخ تو
سرخ می توانم کرد.

مرا سرِ نافرمانی از آیین معرفت نبود؛
نفرین به تو،
ای بی تمیزمرد،
نفرین.
به قصدِ خلوص دلم
خنجرِ نفرت
تو آختی.
به دامِ کین توختم عاقبت تو انداختی.

□□□

ساسالیتو - ۱۹ می ۲۰۰۳

احساس وقتی که مُرد

کسی مگر به دیده ی انصاف
به ژرفِ حادثه می نگرد؟
کسی مگر آواز زنجیره را
ز حبسگاهِ ظلمت شب می شنود؟
یا تلاطمِ خیزابِ قطره های سرخ
به بی ناخداییِ سفینه شهادت می دهد مگر؟

□□

نه؛

تداومِ چرخابِ این سترگِ خسته ناشدنی
مدیونِ نشتِ نورِ قلبِ هاست:

احساس وقتی که مُرد

شب

- در انجمادِ سکون -

قهرمانِ واقعه می شود،

آنک.

□□□

تیبوران - ۲۲ مارچ ۲۰۰۱

رستگاری

خرناس درازگوشی
خرمهره بر گردن
و سر در توبره:
و از آن پس بود
- در لحظه ی لو رفتن کابوس-
که بیداری را
با همه گرانباری
برتاftم.

وهنی در حبس لایزال ترس بود؛
باوری فراخور عهدی واپس گراییده.

هم از آن پس بود،
باری
که تسمه از طوق خریّت
و بند از از چربكِ ثواب
برگسیختم.

□□□

تیبوران - ۲۹ آپریل ۲۰۰۳

به پای تیرك تكفير

می توفد

تندروار

در بطن توفانِ خشم؛

در خود فرومی خورد

غمبادِ گره خورده در گلوگاه قرون را؛

غریزه ی مبهمی که رمز پایداری اوست

در جانش فرومی شکند.

□

باغ در استیلای ماران بود هنوز

و استقامتِ زیستن

انعطاف موران را طلب می کرد

و انبوه مردار خوران را گندابِ اشتهای شکمبارگی

ز چاك دهان جاری.

□

حالیبا

آدمی امّا

به آزمون شهادت آمده بود:
تنش تا کمرگاه
فرو در مردابِ نظمی بی نظام بود

و عصایی به دستگیری
دست نمی یازیدش به دست.

□

در بارگاهِ هیبت
از عدالتِ موهومی یافت می نشده
غریو برمی آورد از خشم...

پشم!!
پنداری پنبه زاری از نشفتن گوش آویزِ خدایان است،
و انسان در برودتِ ناله های کهن بنیادِ خویش
تا قیامت بسوزد باید.

□

خشم -

پشم؛

عصیان -

پشم
در برزخ چالشِ ایمان و شك
آدم، زانو زده برپای تیركِ تكفیر
همچنان می خروشد.

□□□

لوس آنجلس - ۱۸ آگست ۲۰۰۳

برای تو دلتنگ می شوم

برای کامل جان علی پور و صفای سادگی اش

خونی به پیاله و خونی به سراچه ی دل:
حضور تو
تنها سبزِ شبانه ی ما بود؛
و سرانگشتان تو اعجازِ آفتابِ فرودین داشت
در یخ باران فصل زمهریر.

□□

نخستین ترانه را
یکی چکاوکِ باکره
به سیم ساز تو آویخت.

ای شاخساران پنجه ی تو
آشیان یکی قناری غمگین
تواضع ز کدام آبشار می آموزی؟

□□

خونی به پیاله و خونی به اشکِ دریغ:
دلم برای تو تنگ است
ای حسّ طراوتِ شبنم به گونه ی گلِ سوری،

دلم برای وقارِ قلب تو تنگ می شود.
سکوت معبد شب را
تنها ظهور تو می شکند -

متبارك باشی ای تجلیّ تسکین.

□□

نوایِ تو
سرود تنهایی جاوید آدمی است
و سرودِ اندهانت
تنها تسلیّ ما بود.

□□

شب را نگاه کن:
به لای لایی مهتاب
ستارگان همه خفتند
ما اما
با یاد تو بیدار ماندگانیم
در کنار جاده ی شب
به انتظار ماندگانیم.

□□□

تیوران - ۲۶ دسامبر ۲۰۰۴

بارافکن

نکو هیدن،

آه -

نیش نابه کار نکوهش.

□□

من اینجا - به کورچشمی دشمن -
سلطان سلطه ی خلوتِ خویشم:

فرماندار و فرمانگزار؛

رسالت من و

رسول خود منم.

و تمکین کرده ام به خواب های خوش خود فریفتن،
رویای در جهانکِ خوبِ خودم بر بالیدن:

جهانکِ بی حسرت و حسد

جهانکِ توازن آرزو و نیاز

جهانکِ شراب و ماهتاب بدر

جهانکِ تاب آوردن ظلم

و برنتابیدن ظلمت

جهانکِ اندیشیدن

اندیشیدن

اندیشیدن.

هم این جاست:

در خلوتای سکون

که کلافِ تعهد سر در گم نمی‌کنم

و رهایم از گزندِ پرده باز پرده های و هم.

هم این جاست که اراده ی مطلقم:

تعبیر قاطع «انالحق».

□□□

کاهلی را ز دیر باز
چونانکه پا تابه ی تنگ
زیبا برگشوده بودم
تا در نوردم سبک پای
میدانِ خاك را
تا بلندِ قَلَّه ی قاف.

پویدن،
پویدن برای به زیستن،
پویدن تا هر تجربه
پس اُفتِ باجِ نوشِ مستیِ مبهمِ فردا باشد؛
پویدن،
بی آنکه درنگی
به میان اندرِ دم و بازدم.

[تنها
فَنِّ اندوختن را هرگز نیاموختم.]

نکوهش،
آخ -
نیش نا به کارِ سرکوفت.

□□□

خدا را
بگذارید تسلی ام در این گذرا
امانگاه تنهایی ام باشد.

این دنجِ خُرْدِكِ خاکی خودم:

قلمرو بی فخر و تفاخر
قلمرو بی عُل و بی زنجیر
قلمرو مکعب من و شعر و خیال
قلمرو تنهاییِ خوش آیندِ خودم.

در این بارگاه
- طاهر و مطهر -
خود بر خود عقوبتِ معصیتی روا نمی دارم.
نه،

نه -
به صراحت
مرا نه ملامتی درخور است
و نه خطبه ی تلخ ندامت.

□□□

دشواری راه
جانگاه،
بار بر گرده ی تعهد
گران،
و مجال بیتوته بس تنگ.
پروای رای حریفان نمی کنم،
نه، نه -

حاشا.

دیری است تا در کناره ی خلوت دلخواه
بار بر افکنده ام.

□ □ □

تیبوران - ۴ دسامبر ۲۰۰۴

چندان و هنوز

چندان و چند

در معبر آفتاب و باد

در جستجوی نان گذشت

تا مجال شباب در التهابِ ثانیه ها سوخت،

و غبار خواره ی جان

قاصدکانی شد با پیام مرگ

سرگشته در مدار نیستی.

به میعادگاه قیامت،

ابر پنداری تراکم قاصدکان بود

در کوششِ عبثی برای پرده پوشی خورشید.

□□□

باد

بر یال سرنوشت، هنوز

آواره به محور جاودانه ی خویش است

و بر پهن دشت زمین

باران

همچنان

غمگنانه می بارد.

□ □ □

لوس آلتوس هیلز - ۲۹ جون ۲۰۰۱

فصول خنجر و خمپاره

زمان دراز و سهم ما ز زمانه ی خویش
پاره دمی نبود بیش،
و هم فرصتِ این کوتاه
سَم در آه داشت و بوگنده در نفس.

و غمباده
ره فریاد را سدّی سترگ آن چنان پی افکنده بود
که بیخ بندان سکوتِ ظلمت
در قلمرو اندوهی بی امید
یکدست می نمود.

ما «بودن» را به گذاره ی شك های بکر
در جنگلِ عدالتِ بازوی زر
به تجربه آمده ایم:
فصل هایپوی بی هلهله
فصل های حرص

فصل های هراس
فصل های «من»
در اجزای خویشتن
فصل های خواستن و نتوانستن
فصل های خنجر و
خمپاره و
زور.

بیتوته در کناره ی کهکشان پیر
- در نوبت آمدشدی شتابگون و پلشت -
هدیتی بایسته ی ما نبود؛
یا آدمی
به هیچ روی
صاحب رسالتی
شایسته ی خدا نبود.

□□□

تیبوران - ۴ مارچ ۲۰۰۳

از کراهتِ جُبِن

نفیر نفرتم

ز انگیزه یی ناصواب نیست،
تسلسلِ ابتدالِ خلقی را غریو برمی آورم
که خود افسار سرنوشت خویش
به چاووشانِ سرابِ ثواب می سپرند.

خشم ام همه از سر سپردگانی کوفته سر است
که غیرتِ منبیتِ شان
میراثی ز زبونی آدم داشت
هنگام خطبه ی نخستین لعن.

[خوفی دوزخی است این،

ز جهنمی خود پی افکنده
که در طریقتِ عمری به غفلتای خرافه
فروخته.]

نفیر نفرتم من همه از جیونی خلقی است
که ملاکِ رستگاریش را
حرامی مهلتِ تجربه های شکوهمند حیات
محاک می زند.

اینان را که به خواری خوگرند
جسارتِ عدول
ز آیینی فریبنده نیست؛
و لاجرم،
مجالِ جدال با جهلِ دیرپاشان
در آزمندیِ آرزویی محال
همواره لوٹ می شود.

□□□

با شمایان گردد یکی سفره نشستن
- پیش تر که شما را کفری به حساب آید -
مراز گله واری. دلگی هاتان بر حذر می دارد.

□□□

وست وود - ۱۲ مارچ ۲۰۰۵

قیاس

غوغای آفتاب و
آب و
آینه،
اینک:
سختا و صافی و
تصویر قامت تو.

□□□

برنت وود- 18 اکتبر 2004

غزلمرگواره

افسوس. من همه این که پلکِ شب زده باز امروز
به روشناهی ی صبحی تازه باز شده ست.
نه-

نه نازیم به کار است و نه عشوه یی به کلام،
روایتِ هستی من
- به جز آن لحظه های خرابِ مستی-
ریشخنده ی آفتابی بی رنگ و بی درنگ

بر بام بی غرورِ غروب یخ زده است.

چه ام به تو پایبند می کند هنوز هم

ای خرابه ی دوزخ،

ای ظلمتای ظلم؟

ای پلشتِ آوارِ احساس های بی شکوه درد
چه چیز پایبندِ تو می کندم هنوز؟

مهری نه-

نفرینی گشوده بال

بر آسمانِ سُربیِ جانم.

در کدام سیاره ی نحسِ

کدام مدارِ جهنمی ام

که لاشخواره یی منقارِ فرومی زند به جگرگاهِ زاده ی خویش؟

جزایِ کدامین حرامی،

کدامان شیرِ خونِ سیه کاره

در آوند من جاری است

که به زهرآبی بی پاد

می آلاید

ذره ذره های ذهن مرا؟

پندِ پیامی فریبنده شنفتم،

یا خود مگر هراسِ معصیتی در من بود
که پالوده زیستم.

کیستم؛ به راستی
کجاست پروردگارِ هماره رحیمِ همیشه رحمانم
که به اعجازِ رهاگرِ مرگ
شتاب کند
که مرا تا نگوئساری این تکرار
خواب کند؟

ذاتم
خود غرامتِ صافیِ خویش است؛
و بدین سان که ابرِ سرخ بار
رحمت نمی آوردم،
و بدین گونه بی شفقت که تازیانه ی تقدیر می زندم،
اندیشه می کنم که خود از تبار شیطانم:
مقدر به عقوبتِ جاودانگی.

□□□

خدا-
شیطان-
شیطان خدای-
تصویر کیست در دقِ آبگینه؟
کیستم؟
جایم کجاست؟
پدرامی ام به کولِ کدامین موجِ ساحلِ گریزِ این دریاست؟

نه-
همسفران، نه
کلام به عشوه نمی شکنم،
ناز نمی کنم
هرگز؛
اگر سحر شود این شبانه ی کابوس
چشمم را به جان و جهانِ شما
دوباره باز نمی کنم
هرگز.

□□□

پگاهی

-1

تا صبح
بساط چاشت
بر دشت گسترَد
آفتاب
زمهتاب سینه ی تو می گذرد.

□□□

-2

شب
بی تو-
با تو گذشت.

سحر،
مخمل خواب جامه از تو تهی بود
و پرنیان سپیده بوی تو می داد.

□□□

-3

شب از دود و جام و خاطره می گذرد
و گلوگه شبگیر می شکفت
به مقدم خورشید؛
با یاد تو بیدار مانده تا هنوز
منم.

□□□

-4

مرغ. پگاه به تغنی آمد و خروس خواند:

ماه
آهی کشید و ز پشت پنجره رفت
شب بی تو خواب نشد
که نشد.

□□□

سانتامونیکا- 1 جولای 2005

غم‌گناه

طراوت می تراود از نفسِ خیسِ ماسه‌های ساحلِ شب
سکوت و

نوازشِ موجِ نسیم
ماهتاب و تنهایی و من
و بافتارِ پرنیانیِ یادهای دور و دیر.

آرامشی نهفته به آغوشِ این شبِ مهربان
مرا

اما

غم

رها نمی‌کنم.

□□□

تیپوران- 20 جولای 2003

ناموسی بر قلبِ حقیقت

و در آغاز
فرمان
آن چنان نازل آمده بود
مقدس وار
- یعنی در خطابه ی مبهمی آن چنان پُرمایه زهیبتی موهوم،-
که انسان ناگزیر
به اطاعت گردن نهاد.

اکنون اما
در عصر پا به زایی زهدان شیشه یی،
جسارتِ عدول
در ذهن آدم، خوفی برنمی انگیزد
و در بلوغ سرشتِ انسان
شهامتِ عصیان شکفته است
زیرا که تداومِ تحمّلِ خفتِ تخویف
دیری است تا در شأن آدمیت به شمار نیست؛
زیرا که شعورِ فضیلت
تنگاتنگی شکیب را برنمی تابد؛
و اندیشه را
دیگر به تسلای دروغ قیامت رغبتِ اعتقادی نیست.

[توانمندان هنوز
خودکامگانند:]

عرش بر بلند و
بازو کلان و
تیغ آخته
و پرچم اقتدار مطلقشان به قامت آفاق
همچنان افراخته.]

نه،
تا شاهین عدل
آشکارا
سر به سجده فرومی افکند به کفه ی زور،
قاعده بر قلبِ حقیقت است.

□□□

تا در کدامین چرخش،
یا جهشی عصیانگرانه
تفسیری دیگرگونه بیازماید آدمی
در ادراک تفاهمی نوین
ز راز آفرینش زمین؛
یا مگر حادثه بی عظیم
در قلمرو اجرام
واژگون کند مدار معرکه را.

□□□

برنت وود- 6 نوامبر 2003

بازخواست

نفرین
ترجمانِ ناسخته‌ترین آرزوی زبونان است
در منتهای توان زدگی.

لعنت نمی‌کنم

پس؛

نه-

[مبادا کلامِ لعن

وقاحتِ نیتِ انتقامی را افاده کند

به غایت ناروا].

دعایی نثار تان

اما

که استجابتش

خود تثبیتِ مصداقِ صریحِ انصاف است؛

[اگر نهادینه‌ی نظام را

پی بر بنیادی عادل

پسندیده می‌باید].

پس،

باشد که چون این باد

- به حقّ عریانیِ شمشیر داد-

که هر آنچه روایم داشته‌اید،

زان پیشتر که هستی بی‌رسالتان

به سر آید،

خود،

به تمامت

الگوی سرنوشت شما

مقدر آید.

نه-

نسنجیده نفرینتان نمی‌کنم-

اما

تمنای من همه استجابِ عادلانه دعایی است،

برادران.

چشم انداز عشق

به بازی نغمه های شاد می بَرمت.
 به نشاطِ شطّی می بَرمت
 که از آغوش صخره و سنگ ریزه
 می گذرد:
 به سرانجامِ جاری خرّمی،
 به غایتِ کِیفِ طربناکِ از خود شدن.

شولای شرم
 برمی افکنم از شانه ی مهتاب
 و در بکارتِ بی حجاب آفتاب
 شکوهمندیِ آفرینش را
 آزمون می کنم
 با تو.

[روزی که حضرت آدم
 چشم
 به چشم انداز زیبا گشود،

زیبایی

زن

[بود.]

و تو در دم بامداد

دروازه های بهشت را

بر من فراز خواهی کرد.

□□□

عروس بانوی فسانه های شبانه!

به عصر اساطیر می برمت:

به سفر پیدایش.

و به آهنگ نخستین ضیافت پیوند،

- ز آن پیش تر که

عریانی عشق

گناهی آن سان سترگ به شمار آید-

حجله می آزینم

به زینت دلنوازی تو.

ای واپسین آغوش رستگاری من،

دروازه بان و سوسه باز دوزخ-

ای زن!

به آزمون هوسناکترین دست آورد خلقت

می برمت.

□□□

پالوآلتو - 23 آگست 2005

پرواز خیال

طرح سقوط بر جبینِ سرنوشت
و پندار صعود
در پود و تار خیال.

کدام وسوسه از پرواز
بازمی داردت؟

حقیقت حادثه بی است:
یا فرومی افتی و می گسلی از نقشِ آینه،
یا پر برمی گشایی
نرم بال و سبکخیز
تا بر برج قلعه ی افسانه
آشیانه کنی.

□□□

خوشا بر اوجِ وهم
به مهتاب و نسیم
فخر بر فروختن

حَتَّأ
در آبگینه اگر سخت
در هم شکسته باشی.

□□□

فاصله تا عشق

حیات
هیئاتِ ثانیه هاست؛
باید از حصار لحظه ها
عبور کنم.

□□□

نظرگاه
رخسار ماه می نمود و شهوت خورشید
و فراسوی سفینه
سیاهی بس بسیار بود.

در حجله گاه ازل،
جُرثومه زجفت بکارت گرفت
و زمین آبستن ما شد.

□□□

چلچله
- به رسمِ فصول -
به هنگام
کوچِ غریزه می آغازد؛
ما امّا،
در مدارِ غفلت

درمی غلطیم
عاجزانه

و در آزمندیِ موسم نور
دور می شویم
ز محورِ مرادِ تکامل.

□□□

وقت لُفاحِ آن دو یاخته
تا عشق چند سیّاره مانده بود؟

□□□

تیبوران- 9 آگست 2005

سه مرثیه بر خاک

-1

کسی زیرکانه به گرد سفینه پرده کشید
تا ز معصومیت خلق‌ها
روز کورانی بزاید
شب پناه.

دیری است تا به ظلمت ظلمانه
خو گرفته ایم...
و شب کارگان به چارسوی زمین
رندانه
در کمین.

□□□

-2

تاریخ
تا یخ زده در خرفتی. خاطر ما

عصر حَجَر
- با همه حُسنِ پرافتخار! -
تا شامِ حشر
به ناچار
تکرار می شود.

□□□

-3-

فردا
وقتی که بیلکِ کاونده در آوار باستان
جز مار و مور و
جمجمه هایی به حجمِ حُمق
یادگاری برنمی درود
ز خاکریزِ خاک،
به درون اندر غربالِ بیخته
چه می ماند
از حضورِ تمدنِ ناقص الخلقه ی ما.

□□□

تیبوران- 25 آگست 2005

در عزای بزمی تهی از برکت

(برای سیه بختان قاره ی قحطزده)

میزبان،

- فتقی به غبغب و

فخری به خطبه ی دعوت-

سینه صاف کرد:

- « اینک بساط سور

الوان به سینه ی قرقاول و

کباب کبک و

خوراک بلدرچین...»

[موج حریصی از نگاه

ز صحنه ی رنگین مائده

بی تاب

می گذرد.]

...» و نیز،

بر فراوانی میز

روغن چکانی. قاب های پلو،
کاسه ی شهدنوش. فسنجان
و غرابه های شربت و دوغ و
شراب...»

[شکمبارگان را
بزاق تحسین
آویزه ی پوزه.]

زان پیشتر که « بفرمایید»
بفرماید
خیلی زلاشه خوران. حرفت
بر سفره پر می گشاید،
و تا پلک حضرت به هم آید
بجز انبوه استخوانپاره و غضروف
چیزی به جای بر نمی ماند.
وانگه
به گردِ آخور بزم
هنگامه ی غریو پرصلابتِ آروغ
وَ خُرْناسِ چُرْتِ پُر سیری.

□□□

اکنون
درون حصار مطلقاً
به گوشه ی تالار،
یکی قناری جان به در برده زمسرخ. خَرخواری
اندیشناک،
به ضیافت یغمازده
خبره می نگریست
و به شوم فرجامی. پیوندِ آدم و خاک
زار
زار
می گریست.

□□□

نیویورک- 23 سپتامبر 2005

ابدیت

نشانِ ردِّ خونی
امتدادِ فصلِ پاییزِ زمین را گر بیازیند-
یا نیازیند،
ز خطّ معجزِ خلقتِ نماند یادگاری
یا اگر ماند،
آخرین،
تنهاترین شبگردِ کولی:
باد
حضورِ نسلِ آدم را
بر آوارِ تمدنِ های بی مقدار
نوحه می خواند.

□□□

وست وود- 26 جولای 2005

روزی به رویا

می خواستم بر از دحام کوچه های جهان
بارانی ز گلبوسه ببارد هماره،
و همیشه بهارانی از آشتی باشد تمام فصول.

می خواستم مردمان را پیوندی باشد لایزال،
و طرحی ز یگانگی باشد
ارمغان. «بودن».

می خواستم بر بلندا ننشسته باشد خدا
تا هر ستاره به دامن کبریایی اش
آویختن
بتواند؛

تا هر ستم کشیده
از او
دادِ خود خواستن
بتواند.

□□

آه-

خوشا رهایی
در لاجورد بی کران جهان
هنگام، که نسیم
شمیم عشق می وزد
به شاخسار زمان.

آه-

خوشا پرنده بی بودن
در بی حصار ی عشق.

□□□

تیبوران- 26 فوریه 2004

سالخوردگی

در من آغازی است
در پایان فصل سبز،
گر « غم نان » و
گران بار تعهدهای لاکردار بگذارد.
در من افسونِ شَبابِ پُرشتاب و
رامشِ این بامداد برفی آرام،
گر شبیخون ملامت های بی مقدار بگذارد.

□□□

تا مجال رویت روییدن یک گل،
تا درنگِ یک تأمل
تا مجال پرسه در دنیای رویاها هنوزم هست،
زندگی را دوست می دارم.

زندگی را جرعه جرعه
تا تهیگاهِ خُمِ خیام می نوشم،
گرچه رنجِ بی کسی کوهی گرانبار است بر دوشم.

زندگی را دوست می دارم،
خدا را،
با همه ناسازگاری هاش می سازم
با همه بی بند و باری هاش می سازم،
گر غم نان،

گر غم فردای آدم خوار بگذارد،
از سرم
هیئاتِ عمری رفته ام از دست
گر دست بردارد.

□□□

در من آغازی است
در پایانِ فصلِ سبز.

□□□

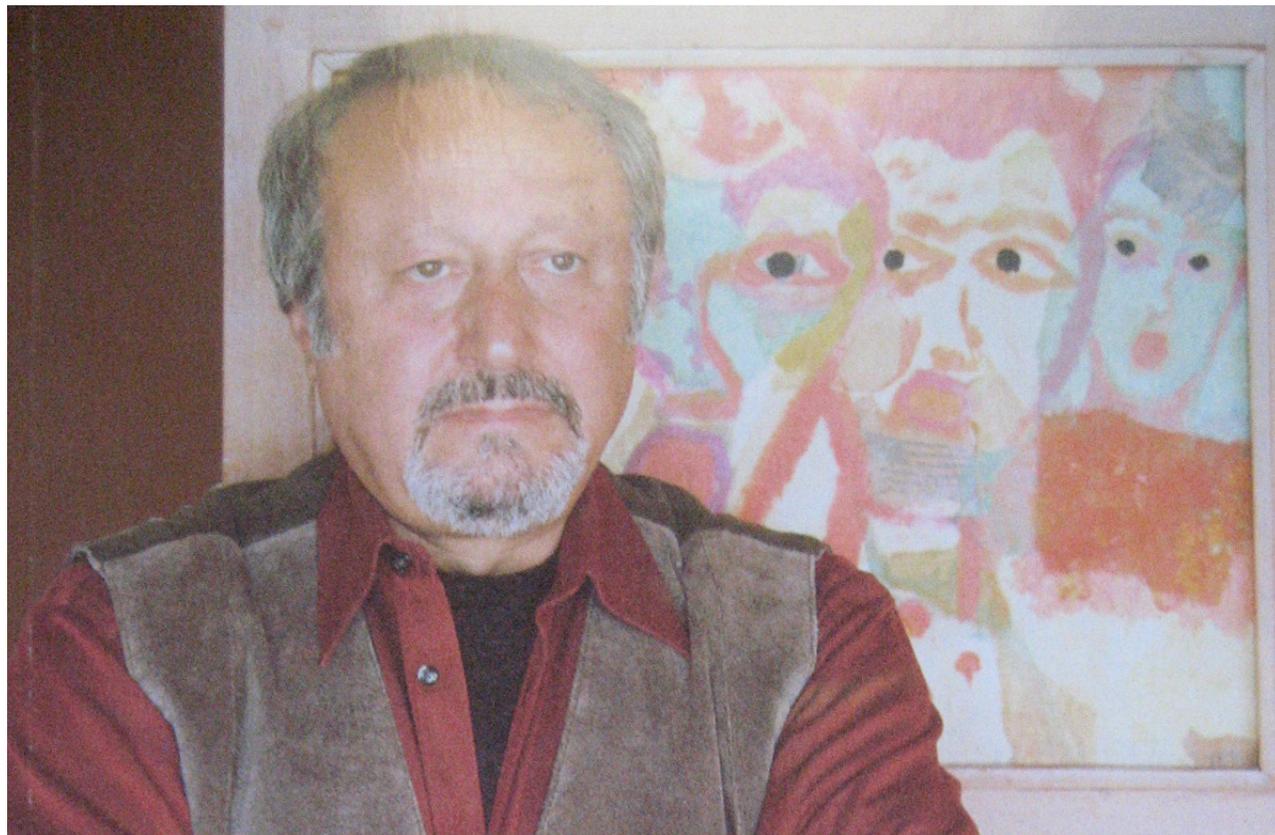
تیپوران- 15 آگست 2005

عاصی

تیری
به خشم
برمی کشم از ترکش عصیان،
پیکان،
به اعتراض
آلوده به پیشاب می کنم
و آنگه
به غایت قدرت،
زه می کشم از کمانه و
بر عدل روزگار
پرتاب می کنم.

□□□

وست وود- 6 سپتامبر 2005



Manifest of Blasphemy

Collection of Poems:
Jahangir Sedaghatfar

آفریده را ز نور شعور
برحذر داشت ؛
بر آدم اما،
تمنای خواستن مستولی بود.
پس آنگاه
جسارت آزمون
آغازین عصیان انسان شد.